



خطی «فهرست شده»

۱۲۶۲

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۹

خطی، فهرست شده.  
۱۲۶۲

بازرسی شد  
۷۹-۷۸

بازدید شد  
۱۳۸۱

۸۱۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حدیث شریف در بیان آداب و اخلاق  
مؤلف: علامه محمد باقر مجلسی  
موضوع: اخلاق

شماره ثبت کتاب: ۷۹۰۰۷  
۱۱۹۹۹

۱۳۵۴

۱۳۵۴



این کتاب از کتابخانه مجلس شورای ملی  
است و به شماره ثبت ۷۹۰۰۷ و شماره  
کتابخانه ۱۱۹۹۹ ثبت شده است.  
تاریخ ثبت: ۱۳۵۴

این مجسمه استعاره از شعراء معتقد است که از ازل تا عصر  
دوران اقصی است که در صفحه سابع ۱۸۲ ضمیمه کرده است  
مولانا اقصی - از گمان جغتای ایت و در زمان سلطان  
عین میرزا در دروگاه امیر علی لویه عاشق پیشه و گوشتخوار  
از اوصاف نیک سیرت و این حدیث است از اوست  
۱ - آدم خوار و باز آید و در آرزو در شاه علی میرزا

۳ بی قد تو دل بسته صدر درو بلا بند کی و اسودان غم که ارفع جدا شد

۳- واصله کلمات که در عدم ابرام باطله و جوابیه قسم مقدم ابرام  
است در عدم ابرام و بیست و سه نسخه ۳۴ این تحویه منزلت از اند  
این دیوان جاری شده و ظاهر آنست که در این نسخه از جمله عهد قدیم  
که در عهد ۱۳ و زمانه ابرام که در ۱۳۱۱ او را از راه اند  
موقوف بر اسل ۹۲۷ نوشته اند گفته اند دیوان این مرتبه  
بنام غریب میرزا نوشته و انقار عاقل شافیه دانسته و خلعت  
براسته از او بر فقیر شده اند و خود را از اندیشه و وجودی  
در عاقلی گفته اند -

و بعد از آن استقر بعد از وفات وصال و غیره

15/11/21 ✓



یادگار بزرگان  
۲

بسم الله الرحمن الرحیم  
دیوان آهلی

ای صدف جالت از کل روی تو لاله را	ماند غزال چشم تو چشم غزاله را
چون بک لاله بهیت تر الب ز نازکی	خاش سبایی که بود برک لاله را
نماکی درون بر این از چشم مستب	سازم نمان چو غنچه بر سبایی
نشد زان مه دوخته بهمد جو اینم	ضعفی که مبت مردم بهمد و لاله را
آهی چو رشته سر زلفش ز دست	چون مار عود در است کن ناله را

روز هجرت گفت بنامم غم جاسوز را	دارم امید ی که نماید خدا ان نور را
فاخرست از دوزخ جران لم در لاله را	سایه پرور و بهشت آفرید و لاله را
سحر میجو اتم که آموزم چشم سحر را	نمان بهدم من سبایان جفا اموز را
کردی از دوزخ میان بهوشان چشم	حسن مهر و ماه و اوان ماه مهر و نور را
نشد دی آهی دینم از خشم بهاد و نو	ای کمان ابرو کرم کن ناوک دلوز را

بسوی باده مبران لبشکر خارا	چه آهستیان باب خضر پس جارا
----------------------------	----------------------------

و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است

و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است  
و در کمال است که در کمال است

۱۹۱



خطی - فهرست  
۲۶۲

چنین که آتش حجت که در پیش کجاست ساقی بهوش که کل کل	عجب که زنده مانم چو نیم ستر در همه از قدح لاله روی صحرار
با نقاب چو نبوت بود تعالی اند سپند کرد سپهر زینت چو نسیم فرات	جمال زهر چو سبیلان ماه بهار ز دود آه سپید ساختم شهاب را
امید هست که چنان بهیچ کس نشوی تا گشته ام ز وصل تو ای سیم جدا	اگر بر اوری از لطف حاجت مانا
که باز دیگرم بر پانی تو وصل خویش هر دم ز شوق لعل تو خفا می کنم	افشا ده اند جان تو از عید که جدا تا زنده باشم از تو مکر دم در جدا
من نیستم کسی که روم زان تو دور از چمن آب سپید مانده یلبلی	از چشم دل جدا بکشد چشمم تر جدا مرکم ز آبستان تو ساز و مکر جدا
اند رمه زنت بهشت بر افکن تقاربا لعل تو جان گرفت بدل جانم خشم	آهی بر وز بجز آن خاک در جدا که غمت گنجد کج نظر آن نقاب را
ایست جام من از آن کوی نوح چندان که رسمم که زلفان شک من	نیکو دل بر آتش چشمم پیرا ملخی اگر چه عیب نباشد تراب را
	معموره غمده جان خواب را

در خانه

در عاشقی خطای و پیمان بود عذاب آهی کشید است لبی این خدا باد	
خسته بودم کردی انگیزه بر سید می دل زلفت بستم چون نشانه کردی	گرفتیدم ترا دیگر سید می دل بعد بخار چو پروانه سید می
با منت چون آشنای شد مکر و مکار از بیم کردنت افتاد شور می دلم	رو مکن آه جو در اول سپند می خنده کردی بیک بریش ناشی می
خوبی چون من آهی این شمعانی کردی بخت یک بار چشمم خند می	
سکت را با خود اندم زد که چشمم اورد بر دم آتش پنهان کل سرمه شود	من بکین غم اوج می بندم آتش اورد من بی خبر و دل آن بیکه دوزخم پاک اورد
پری خنیا در آن تر نوید اوی خوش خوشان ساخت که چون اند خاک من	دلی این بیکه نمایم من از روی نیک اورد بران دیوار برد از دشتش آن بری
ز کمر چشمم آهی بی تو شد خون می بود چون سبزه نو رسته مر سوی	
کرد اند محنتش و من می و میخانه بشکند پان هر که نشکند بجاده	

میکنم بود ای آن زلف پریشان از رو دل چو جانش یافت عاقل نند زینده	دوستان زنجیری با من دیوانه فکد امش کی کند مرغی که پند و اندیشه
من که میرم چون به چشم کشائی اچنین که ز خواب بستی چشم کشائی	چو فوتم دید با او مردم بیگانه را کی فتم برین بر کس بستانه را
روز بجز از چو دی کی بگویش ملفت است تا بر کرده فبائی	مست کی یا بدست تاریک راه خانه را درجه لب کس میکند ده من چشائی
در قدش که رسم نمود سر من لعل در آتش افکندی از من چشائی	از بی میوه باغبان آب دم نهال چو بگرشتم بشکین کونته ای ال
جانبیلان چون ندم بی تو غم ز یاد ملی غیس سبب از کم نمی لعل	که چه برون بر دزد کشتن چشائی در سخن آره که بی لعل شکر مقال را
اگر چه از نسیم تو قامت دوام است چو گفتش که دل خود در کس نسیم	هنوز نسیم خجالت نیست پاست بغوه گفت قد و شکل دلرباست
پای منوریت سجده از بستی پای منوریت سجده از بستی	خوشم که در قدم او حضور پاست خوشم که در قدم او حضور پاست

بگوش

کرامت گشته شدن از روی دل بستی بیا ترسخ که این از و مراست مرا	بکشتن ای و حساستی شرم نه کلها چو خواب آلوده بر سر زینت جوای
بزم غم فصح از خون دل کشید ای میران زندم با غنای لعل جان بخش	ز بی دوست که ناو آبست بر روی میران زندم که در آن لعل ناهیک
چو غم ای باغبان از سبزه پر دم چه کفتم در سرم هست از لب لعل فنا	نخستین پانیده در در بر سرم آن شرو بسم که گفت از سر برون کن این غنارا
کرمی زلف او ای اگر جان در غم نسب قدرت زلفان	روان چشم کیم با او دیده ارد نمیدانم در قدم ز او را
از ان به خوجه بزم چون ندید کجای بند کوه در دسیرین	کرمی غمی نکور روی نکور را بر جایی در کاین گفت کورا
کجای بند کوه در دسیرین ندارد روی گل کشش پایی	بیایست ریخت کوی آرد را که نند دیوانه آن زنجیر مورا
ز آبی ز رسوایی بگوئید نسب قدرت زلفان	نسب قدرت زلفان نسب قدرت زلفان

بگوش

مرد این همه در بند غم ایستاده چو ماه نوشده از بجز شمع آتش	ز با قضاوه ام دوست بکشید مرا برو کار جوانی غم تو بر مرا
مگر که عهد وفا بسته بهار دگر ز کوه چسب خدای به بن سویم	که سرگزین نگر دست در ضمیر مرا که آتش بر تو اندر آتش مرا
ملاست که چه غمناکی بر تو ای چو عاشق ز بلباس بود دگر مرا	

تنت از ده اگر ساخت قبا دل ز من بردی و شستی	بند از بند من ساز جدا ای صبا چون ترا اند نه مرا
بودم از دور در غم عشق ای تبار من ز من	شد مرا این دل ز دوا به بلا که بجان آدم از دست تمام
کرده بد دل یکین ای چو آتشینا مدهید روز دار مرا	نکنده یار دوا سی چه دوا

شد از روی تو از حسد امید او را ندم ملول که کرد دست عاشقی کرد	چو آتشینا مدهید روز دار مرا چو کرد دوی نو دیم تن با را را
---	--

بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود  
بجز خال تو آتش جان بود

نویده و مل تو کرد اهل سحر و تنجالی بیای که با تو صفای کیم ای سنگ دوست	چنانکه نرود در حیرت کناه کار مرا بدل که در دست غم خوبیت یار مرا
هر کجا که روی هر خاک کویشی تو نشد است لعل خوش گوی این چنین	چو سایه روز بر این ست خاک را کسی که او ننگد وصف طعنه را را

بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود	خیال خال تو دانی همان بود ما سر نیاید بر آن آستان بود ما
بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود	ز خوی تو کله از بد آن بود ما نه دل نه صبر و نه طاقت نه جان بود ما
بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود	ز هر چه هست تیغ لب سینه را نشد غراب داری که دیده عاقل را
بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود	کجا شد ای مدلی هر آن مجتهد ز عشق پیش من اندر غیب صورتها

بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود	بجز خال تو آتش جان بود بجز خال تو آتش جان بود
--	--

در دلی که هست نصیم ز لطف نشد به تری کند ای دهره ز شک نشادم بر پیر پشنگ رقیبان آهی دهره کن از لب نظم خویش	از خون اهل خیر بود روزی که قدری نیافت در که نشد از صد چون که زری سواره بگوشتم رسد از لب که ز جیب من تو بگو کند ادا
---	---

خواب کنی مردی چشم جهان نشد چنان که بگویم تو که متما مرحبا می ز تو ای دست تنادیم ستم از خوف تو بگو بگو دور سر بلندم بدر بیکد از جودهی	دارم آن چشم که دیگر نروجه دست من گیر و پروان گشته از پایال بستم از دست تو دریا کشته غشته کل از تن می ناب آهی از سجده بگویت بجزا
--	---

از تو ام ای خستید ای سر من هر زمان دست و کمر پناه ز جود آنجی شس ان کرد منت گیرم که داد هر شیرین گو که گشته بر خارا زند	ورنه که ارم که با منی کز بان هرگز ای بد خو نکر دی دست تو کشی امن که ساز می چشم از دا سنگ از درد دلش اند جد ایمن
---	--

استوایی چند از او میسند و بیک نشد جهان تاریک در چشم خورشید کی رود سودا میشت از سرا ای در سرش سودا بود که سرش وارن	کر زین سازند چون فانی که این جدا نور چشم من شود از دیده روشن جدا در سرش سودا بود که سرش وارن
--	--

ز کوشش ورم ای گردون دیا زدن مرا در بجز او گویند و بستی بر خور بجاک بستانش کر زار و زری ز چشم خلق دور از بستانش باکی با بهران نوشه ای که قمار و بوی	چند که باید را انکار سانی با ارجا ز چشم منی فید ام که دل اینجا با نیاز در دمنه ان سرشته داری می من و کوشش کر اند بر سر من صد ملا کر یا ر بعت حالی ان نویب بیا
--	---

رو ز چشم من است از بر نو جام ساقیا هر بوی ساقی نو که ای جوغان مژگن تا نوشته بخارند انجان بستم که سازند از خالم در غار از انتظارم بینه ام غامد	خود کو تا باکی از چشمه جود مبسح جام بلوین می پی خان و نام در سری غریب ما آب اگر نوشه از انجا است میگرد ساقیا جام که لب محمود بلی آب
---	---

ششم

انجا

الحمد

<p>اگر کسی آن ساعت که چون در خواب باشد من که خوابم بود با کسی بر سر زینت</p>	<p>ساز و دم پندار باشد بر نفس خاتم چون دهم یارب حساب خویش را در روزی</p>
<p>کردم خیال وصل بجز و شدم خواب تب دارم و زتاب غرق ای شکست</p>	<p>ما بخت و در دنیا را بود خدا دور کبابیت بزار که کباب</p>
<p>تاب نظاره نیست مرا در حال تو چون نیست بغیر که هرگاه پیش از</p>	<p>از دور اگر چه میگذری همچو آفتاب بخت بر میگذری از غیب اضطراب</p>
<p>آهی خوابستانه او نیست منزلم</p>	<p>بغیر نمی توانم از آن در هیچ باب</p>
<p>در فراغت چشم خود را تا آنکه دم خون رفت نیل بهوش در کوئی دولت خود</p>	<p>خوش از گریه بسیار دیدم و زین کاروان نیست و غوی مانده و زین</p>
<p>بر کسی بار در دست ملک دل و بران بر کسی بار در دست ملک دل و بران</p>	<p>بچو آن شهیدی که از یک روان بچو آن شهیدی که از یک روان</p>
<p>کی توان ای خاک آستانه ای کرد</p>	<p>از آنکه تو بسیار هستی او نه عالم خواب</p>

<p>سایه آتش نیست که در دل من بپای تن او از یک کینت و دور است</p>	<p>آن پستی سر و که او را قدر و قضا نیک را که ز روی خطبت جویند</p>
<p>لیک میدان که بر تپائی من از هر دو کس کشتن نتواند لبه خاطر چو</p>	<p>بخت از وصف نماند تو ز باغ عالم نوبهارت برستان که ز ری کین</p>
<p>و ای بر من که مرا اثر آتش بخت تا جهان باز از من بده و کلام خواهد</p>	<p>بار بخت ای که از من کین خواهد میرسد ای که از من بخت خواهد</p>
<p>چشم تابیرم ز بی نای زین خواهد این کن ای پسند که با که از خواهد</p>	<p>حسن چندانی نمی ماند و در خوابان کرد و اینک جفا نکند و دهم خج</p>
<p>این همه نماز و عتاب و چشم که خواهد</p>	<p>یا خواهد لطف که از زخم ای غم خواهد</p>
<p>نمود بستانه غایان چو آفتاب که سویی در سیه ایم مر اثر بخت</p>	<p>ندم سر که فشان بن زینت ز کین یکد چون بخش خواهم من</p>

خدا نام تو معلوم چون شود که ترا	بمنه عرفی از این دانشمند و خواب
نمرده بر سینه زان عالمی دیگر	که گشته دیرین عالم خواب گشته
زنده نامت ای خدایه شده کرد	هم سو از خندم دیگر ری ز کباب گشته

با هم چو آن منسا و با بی شکست	خبر اگر این نوع باشد ز نو کاست
به چرخ اگر انداخت از کوی تو بودم	چرا که جوی بافتن ای آسمانی شکست
فرام از شاه و پادشاه را ای قاصد	تو دیندی ای که در عهد ای شکست
زان منسا بعد از آن چشم و پای	تو دیندی ای که در عهد ای شکست
بر طعن از تو درم ای که درم گلی	که در این نیست شکست زنده ای شکست
چون شکست ای انسان بس که بر می	با نسی چون خضر آب زنده گاهی شکست

رفت یار خدیو دل خدایه کند	میان و دل ما به همراه مرا خدایه کند
ما درین چون شد مسافرانه دل در کوچه	می نه انم وقت رفتن بر دیار خود
از بهر راه با تو درم چون دیگران	که نه با از غایب میکنی ل سخن بکشد
ای که میگوید خدا که با تو درم	ان کجا بان سنان از آن زنیان

بهر آشی را بگفتن بسج لیکن بپیش	در آتش چون ساقی قدس از آن گرفتند
--------------------------------	----------------------------------

کسی که عدم با آن و عمل میگوید	میان و جام و صراحی از رنگین گشت
چو خاشی تو خندم با دو کم دای	که بستی غم عشق از تراب افرو گشت
بعد از آن پس نه استوار غم تو گو	که در طریق وفا و محبت آن چو گشت
بگرد و می تو را که گم گشته	در ای کل بسجلی خزان چو گشت
در یکسبک رو ما که در دغم	که بپیش زنده فرما و گو به گشت
چه شود اگر چه عشق آفتاب میگوید	که ترک مهرش کن بر فراز او گشت
زبا که تو نام قدر تو است	تبارک الله از آن قدر چه قدر گشت

دل ز آتش عشق عاشق و دیوانه	نوش میا و بر ای دوست که این گشت
در فتنای وصال چه جایست برآ	که خشنی تو و عالم همه و برآ گشت
دیدم آن سلیقه زلف و ایری	که خشم ای که گشت بختا دل برآ گشت
کردل ز خال تو در دغم غم افشا	صد بسیار فتنه وانه اگر دانه گشت
منی خلق اگر از باه بود ای قضا	بستی منی مراد بر کس پناه گشت

هر کاش که حال تو بودم زدم آهی دلمه خسته پروانه وقت

روزی که عالم شود از بخت

سازید خوش کوی جان فغان

دارم کوی او در میان

مردم اگر عذاب بپسند

از دوستی و دشمنی غافل

دیوانه ام و دست و پا برده

ترک جهان کن که بهل کرده ام

بر نام تو خسته نخواهم که کوه

آهی جو خراب وقت را فلان

خال رخ تو در دل او بگردد

چون نمی بینم تو را برین

از سوی باده بهر رخ او

غم در دلمه خسته دارم

مردم بخت را از دست

عالمی آن خسته جو را به بخت

ما را دل نه خواستیم

انگاش چرخ خیالی بی خسته

چون می بینم و غافل که تو را

بخت روزی که بخت آن

در میان مردمان هر کوه

چون می بینم غم از بخت

زیر خفاخته حاجت به بخت

جیت آهی را دلمه خسته دارم

مهرش که بخت آن لغو

آن سر که خسته بار بار

برخواست که بر پا بخت

بستم ز سر که چه بر لعل تو

و بخت من و دلمان تو را

عالم طیب دل تو چون لاف زده

خسته به بخت و بخت خدا

کوه در بخت از سر کوی تو

بارب تو وطن باز بخت

خسته خاک ز بخت دل تو

چون نروده بر جبهه ز بخت

او خسته خفاخته افکار تو

چون بر سر آن کوی تو

آهی که نداشت در بخت

لعل سر خاستن و دلمه

بخت برای ای دل در دلمه

آه خدا مرا و من نام

ای دل کوی عشق هر کوه

خواهم من این سخن تو

بخت نبوده است چون کز آن

از جام عشق ساقی دوران

چرخ ز تو خسته زبان

خواهش می ز دست زبان

خفاخته زنده بخت

کسی که نمی غم تو

و مسل نهاده که از جوت کز خناری در دین زمین که در دهر دم	نه محبت را کسی اند که جاری در نفس ترسم علاج من بدستاری
که چه از آری کسیران که به و ده که در راه و فانی او شده	چون ره که گشت از آری به برتری فاطران بسکه لای سویی خفا که
مادی را امید خواهد کرد این طره را که چنین در راه و اندام را	

بی تو بپسند و ارم ملا دل رفت بجای که سران کوی خیار	کی و اسود آن فنج که از سبزه آن خمر و سبزه زخم چه پلا
دل خون شده و این سینه جان نه در رهش تو ز من جود کن	اگر نه ای شمع که هر تو جان کسی آتش از مهر خست آنچه آید
عمر نیست که دور از سران کوشده یکبار نه بپسند که بجای که	

دل خود پاک کردم تا ترس ز دل ندم عاشق کن ای آتش که در	چه و اینم که آنجا مستم دیگر کسی آید دل در دی نباشد که
کمان شد باغبان که زین کمان بر دام زبسی که ز دیده اشک	

من و یو انداز راه سلامت و درم نخون خوشین بازی کنی	طریق مردم طاق کی از باطن بشوی مردم سنج جلدش بوی آن
--	---

و لایق خجسته چمن امل را نرم بر دستش و دما و باره کمران	که اندک ماند مهر کس قوس بسیار توبی عاشق فانی نبوده نیم باری
به به دعا نیست از آب و آتش که بر سر از پستانت رفتم و با دکن	بلی آید به سبب آن کلزار کی ماند هر یکبار با مایه بوی فانی باری
خود را ز نو بسیار است آهی که بر کن نوز بای می شای پس در بار کانه	

از ده چشمت مردم صد فتنه دیدی هر چه بر دل میر نه از کله زودا	مجلسی کجا و بپسند فانی شود و دیده می پسند و لبت ناسکیبای
بر کن از حال من و یو از جوت نی بر او کوی آفریده که هیچ حسنه	خلق را هر کس با چشم فانی شود نه با کجاستش بوی بودن بخای
دل ز شوق زلفش آید سینه زینت حیف باشد بیل مسکین که خناری	از وطن آواره تا هر سو و اخی شود تا چون غله که کلمای میشت می شود

<p>اگر کسی گوی زبانی را کسی بگوید          بگفتن بگویند که هر جا هست پیدا          می شود</p>	<p>دل که در زلف خود آن سلسله می بندد          تا به نور سیر جان بر چرخ ابرام زیند          کس دل چون شود از طلق زلف تو          درین سبب بشکستند اگر کنگاری          و صفت بالای تو گفتن نتواند</p>
<p>فراق با زبان کار زده ای وصل جانان          پیش مردم ده چشم سوز ظاهر ساخته          بر آرد اما تو هم کاری کن چون من          کرده کل دلو بی بوی از بهر او ای</p>	<p>دو زخمی مار زده اند و نام جبران          شب که می جوید آن شوق کرب و غم          هر چه با این باران گفته اند آن          خیال از آن آید از آن سبب که با آن کرده          ترک من چون گشته پیدا ترک چه لا</p>
<p>اگر چه هر سو جای جولان سینه تا زار          از خفا می خوب رویان هر چه گشته          محفل و ای گشته بود آن که در دلم          کویا امروز از افکارش بجان کرده اند</p>	<p>کلی گفتن در است ای دلخیزان کرده          کویا امروز از افکارش بجان کرده اند</p>

<p>بعد هر که بر آن قامت زلف افتد          او آن گداز کند و قلم امروز          چو می ترا در که ری چشم از آنجا          نشاند زینسان که آن طوطی کاغذ          آبی از عشق تو رسوا شد و آفتاب</p>	<p>رو و از دست دل خواران زلف          آه اگر عده امروز بشود افتد          که بود باز که از تو با نجا گشته          زان پسندیش که زلفت بر با نجا          کم دین طبع ترا عاقبت رسوا افتد</p>
<p>سند از روی تو گشته سر زده چون          موه بی التفات چه دانه می شکستیم          دل خود پاک کردم تا در پروان          جوان طوطی بری و نس بر من دهان          ز گفتار که بگویش تو قدر افزو آبی</p>	<p>نخود ما با این سر زده هرگز          ز بخت خود بخت ارم که لطف از تو          چه در چشم که خواهی هم دیگر درون          من از روی تو در سرمه دانه بنون          جو طوطی نمی شکستیم در خیمت تو</p>
<p>در آتش با خیال من می در کج گشته          خجایت که چه بسیار است چون بگویم</p>	<p>فمنش چون بهلوم گشته و یاز          که از هر کس در دامن کرمین خجایت</p>

تشنه سر در چن بر فرزند نزد آب من خوابن سج تاوانه مخو زلم بر منق بر در دهان	بیا بر خواسته من نو در بند چون غلغلی که به آینه خزان ترا خواهم بسپارد از خان روی
--	--

کجا و ما تم از دینستان مذکور بنین که نیم جران نو بر من مخو در نیم غری اوه سر من	مگر از خنده بسیار آب از چشم و بر نو نبردی خانه ویران تن از من مراسمی که بیان کردی در کوچه
---	---

روز حرم باو آن محل شکر فانی منی شد که مزاق او بر من حال من در میان که بیکر می شود	چشمه را چون خدا صل به اسما من نمیدام که می خندد مرا با می کشند عاقبت روزی مران شکر فانی
---	---

منع برادره چین من خون لای ابریز  
کمر زنی غریب را و در فتنه خود را بکشد

به چمن گشت خوابان لرزیده و به بوی سف نو و نوا و بود چون به چو غای و غوی چنان شدی	نصیب بسته دلان محنت و لاکر برادران منش عاقبت جدا کرد که خلق نام ترا شوق به غا کردند
--	---

کرم دست بچه به بهلولی تو باشد طوبی که کشند این همه خوش طبع مردم منم روی تو و از بسبب عالم	چشم منم مردم زمین سوئی باشد شیرنده و لطف قد و دلبوی تو باشد هر که که شود در بسته و دلبوی تو باشد
---	--

تشنه دل چون تشنه عالم  
تشنه لبه و از غم رو

ای که بخت است سر و کلاه را / بای که قدر و عارض دلجوی تو باشد

که خورشید بر نام مگوئی نورود	بخت بخت بود و باز بختی نورود
نزد و بردل پرواز شب از شکار	انچه بر جان من از آمدنی غمی نورود
شایدی خوش که خود را بر سر بخت	چه شب که سراد در سر بختی نورود
میکنم که بر چرخ خاک بگوئی نور	بایستد خرد ام از سر کوی تو نورود
با قیامت چون بوی ترا ز گل سرین	هر زمان جانب کز ابر بوی تو نور
بیاور از سر کوشش چو دل مسافر شد	بگفت کعبه زبید آمد و میخواستند
چه بار ساقی احباب شد بهین طالع	که با رسید بهی دو بار داده اند
نغمه تنم مهرش خوش در دل خوش	ز خویش غایبم اندم که بار خاطر شد
چگونه است دیو دولت وصال من	و یک عاقبت از چاک سینه خاطر شد
مگو که هیچ به لایه میکنی ای سب	که یاد روی تو ام نقش روی تو خاطر شد

هر جان بکار کلکون نشسته اند	تا گردن از غمت همه در خون نشسته اند
یکدرون غم که از بهر دیش	جمع در انتظار تو بر خون نشسته اند

سزای پای من بگر ناز و داغها	چون افغان که برین کلکون نشسته اند
آهی اگر ناز و زلفت روی بخت	آهیار روی بختی نشسته اند

سوزت چمن بی رخت چار نشد زنا	نمیکرد دست بر دیوار زنا
هر چه خواهی کن که مقصودم بختی	آن نیم که ز قند کلکون با هم و لطف نشد
دیدم شوق تو هر که نیایدی بر بزم	هم که روی که چشم از صفت تو بزم
که چه می بستم دلت را بیل هر دو فلک	با ورم ناز که نتوان که در بر بخت
خنده کم کن ز بیم که از آه من ناز و کد	نمیکند ز یاد یکدیگر ز روی بخت
برند از یک نفس چشم از پیش روی	بارب این آن مرد را چه سوز روی
کننده شد ای پیش روی آن شب بخت	عاقبت در عاشقی آن پیدل و بخت

شب که خواب از دیده فریاد میگفتی	زیر کمان دم کرده چاکر سوزی تو بود
داشتم جان و بی چون غارت بخت	آن یکی در اصل و این را قند و لعلی تو بود
کاشش که زخمت دیوار تو ناکه فاجعه	تا صبا خاک مرآت اندر کوی تو بود
که تو نام بر جان از مشوه لعل	کی تو نام از فریب سیم بادویی تو بود

در روز نیم بر سر دوش  
در کف دست و پای تو  
در کف دست و پای تو  
در کف دست و پای تو

عظمه موئی ترا سر بسردیدم که	با دست چرخ از دل بخت موئی تو سرچ
چون شدم حیران که چاره تو دل کم	با تو از ای بخت با حال هندوئی
آهی از دور فراق تو در دیت رایت	رفت سگیل از جهان و حسرت و ی

چو ترک مست می از خواب ناز برخیزد	چو تشنه کنی با لب لباب بر بسیزد
بر لبش دل من نهاده ای این یار	فکاهه است زده نشان که باز برخیزد
قدی چون طمران آید خزان سوره طغر	ز جوی خویش بر آن سوره ناز برخیزد
بختی روی تو خواجه نام سوره طغر	چو باد آید برای نشاز برخیزد
یک چشم انگ نشان تو تا کنده ای	بیه کردی از ره آن دانه از برخیزد

تاراج بمان شد دل تو من چو بگری	دهدی که چه کرد و خدای چو بگری
مخمرم بت ارم و سوره و چو بگری	کوینخ اجل تاراجم از دور و سگری
چون فخر بخواه بدون بگری	که غیب بروی تو گشاید در چو بگری
کل نیست پریشان شده از با و بگری	آه دل من ساخت ظاهر سرری چو بگری
در طالع ان روز که میده پنجسم	سکفت که هست از طالع تو بگری

ای خواجه من عام می از دست تو سر	زبان بکشد که بر بار و کسبم و در چو
بر دند مست زاری و دود و دوزخ	بجان نسکس نسکس لی نشو و کسری

دل از تابش جرقه تو در من سوزد	چو دیو از که در آتش کفن سوزد
و به پستان کرد حال من کز پری	جای نیست که بر من دل و دهن سوزد
هیچ دلسوز به بخت ندادم که کسی	با من نسوزد و در کشته مسکن سوزد
آتش دل که این نشو که شد شعله	ز بهر بسند نام و در درون سوزد
نگ نه سوز دل من که از دلیکن	بخت نکل که دل سخت تو بگری
اگر بکشد و نه جو از خنده در نشو	آه در ویش نه نیست که تو بگری
یا تمام شمع صفت زنده کی از آتش	آهی این شعله مرا دم مردن سوزد

در دود و دم زد سوزی اول در کرد	شمع سمان چو ابی شمع و در کرد
چون آتش از زار بجست چندان	این که جبت از او بسار کرد
در خشت دوم مراتب زنده دار	هر چه بمان کرد انگ کرم و در کرد
تا کی از پنداری و بر سر فلکین	او که چیداری از تو تاراج خواب و

که ز درخت مرده آبی ز پیر کز دل	نوبه باقی اگر طرا اند آید کرد
--------------------------------	-------------------------------

بیا که که بخت عالم لاله کون باشد	که در شراب صبحی طرب خردی باشد
سوا چشم بر آن بری نهند مردم	هر بی زده ای که در دمان برود باشد
نشان می بود از جاک پس نه فراد	نشان نیست که در کوچه چشمت باشد
نرسد شک سبز چو نه خضایل او	خوش افتاد بود اگر که در جوی باشد
الان عقل من لافه جان سیدی	که نشانی پیش خرد نوای از جوی باشد
بخون مثال سنگ او چو کرد و بود	بسببم پیش مرا جام لاله کون باشد
کمان بر که بود ز خرویدی خست آبی	که کسی از تو عهد لاله زنده چون باشد

اگر نزد بکست با دشمن عاقبت تو کنم	بس که ماندم در روز و شبم فراموش کند
کی توانم مرا که به خورون که چشم	زاده صد ساله که چشم من تو کنم
منش که ز سر پایی سوز و درد زان	هر یک عقل بخوابد ز روی چشم کند
چون اوید که منم که بود حال چو	ندم سویم پسندونی الحال غلام کند
کی بود که کرد و بار خست معلوم	منده وی ز چشم غلام حلقه در گوشت کند

آبی

روز و جم چون یک نعل سیم از دل	آری آری که در آن درخت نعل کند
بیل آنگشت در دهان بر یکسانند	که در اهل کرم فوسید سایل کند
خواطم ز بکانه دل بر خود باغین	چون رسد بسینه خرمش از دل کند
بر سر راهی که بود سینه فغان می کنم	تا من آن سوختن شمع شرب عاف کند
بر سیم از غیر عالم فاش کرد و در آن	کاش تا منس بر زبان اهل نعل کند
منم از غلام که کینه با کوشش آبی	تا به پیش من جهان کل نعل کند
ماده ام سرشته چون یکی کرد و آبی	کشتی تخم این دریا پیل کند

چو خوش بود که زده اند نوای کن بر	بکین اهل دفا کینه جوی کن بر
خوش گفت جواب کیم زیر پای او زان	که چون در از کند با بر وی کن
مرا از کشتن او از زو بود و بی	ولی جیب کیم او زوی کن بر
چه طالع است ندانم که عرق اگر بکشی	بریکری نکند کینه جوی کن بر
چو فخر شکم می کل خنثی آبی	مگر نسبی از آن کو بسوی کن بر

من جهان و جان دل بی جرم سلما	دل زلف زلف از عالم بر زبان کند
------------------------------	--------------------------------

صفت زکام و فتنه و تشنگی و غلبه بجز و سوار است تاب او نه از کرم بیت از غلبه تاب سیر و تیر و زان شمره شد چنان خوش و ماند اندر کرم نمازه بی غم چو غنای آن شوی آهی از سر و دهش تنی و بر و وفا	کریمم مجدم بر طوط خندان تر بود کز فتنین حال دارم مردن آسان تر بود بر کراخ و فریاد سوزن تر تا مسکن نشن تشنگ تر بود هر چند چنان تر بود بچه کلک تر می کز آب باده آن تر بود در دوزخ عالم کسی شکر که نادان
--	--

غیب راهی از خود جدا نمی خواهد بود نهال غنچه بن و سینه طاق باختیار چشم زلف او در ابر نجد است تو زلف تو زده غم مارا طایع ای حبیب راهی طیب کن	چه سود خواستش می چون قدای که جانم را از بی آن سپرد و بختی که چاکس بر دل خود بلا نمی خواهد چو ز لطف تو کس عذر نامی خواهد که در دمنده غم او دوا نمی خواهد
--	---

زلف تو میس کوی که دما ز کس و شمار بود و خوش جاگ دل من	مردی که شود کم تو خواسته کانی کز سوز غمت دست بپوشی زبانی
--	---

کی با تو میسر شودم وصل سپهر دلم دل جویج مرا نیست شیدا بکشا لب و کفایت سخن گویم آهی که با نیست و کز غم دوران سلطان جهان شاد و غریب لب سپهر	کسی که تو نام توانی بر زبان برده کز تو دلم بگفت خبر مرغان برده تو زنی و دور و از دل ارام ز جان بختی و صوفی بزم شمشاد جان اقبال ز خوشبخت ملک تخت روان
---	--

سازم که از دور و همان می شود چون رسد در ایضا نیست که بجا بیک فتنی که نشنیدم از دور و کرد چیت دارم زلف او را از سر و کرد با و نهان بار و جلد از آن کرد تو شمشاد است سیر که ز کرد بچاکس بر لطم ای نکته نتوان کرد	با غم نامرانی مردمان می شود چون کسی نیست که پس میمان می شود کسی که بشود کی از د کبستان می شود کسی که خواهد که بکشد سر جان می شود تا غم نامرانی چون نیست از آن می شود ده که می رسد میباد از کف می شود کز قبول طبع شای نکته دان می شود
--	--

کچه دارم بر لب از شمع خورشید نور با و بایست خوشتر بر روزت سرور	کچه
---	-----

چون بر روی از من جدال نهیست روز نورست اگر از وصل نهیست	ایکه با انیسای برکتی بود روزی که بگذرد عالم بخوبی تا به نور روزی که
چون نهیستم درم را به دنیا بهر آن نهیست جهان که منم ای نابینا	من که گویم بی غم زهر سوسنی را هست رویت از آب عالم افزون

بیشتر از میان مردمی روان بر صفت از دهنی به دنیا روان	کنید می امن برکتی به زمین نوازان سر دمن جان میری
نفسم بر سر دمن به دنیا دمن بر دمی عالم با انیسای	بر غم من ز راه دگر بی نامهربان خدا را بهر زمان پیش من مان
که نشستی سوی من تا دیده دمن دمن و دوست و دوست و دوست	بر غم من بگذارد بر من ای بر غم من دانی بر این تا توان
نیچو ای که کرد و طاعت از من ای دوستی که کوی می از من ای	

چون نهیستم درم را به دنیا چون نهیستم درم را به دنیا	کرد و بهر شوق تو اندر غم نهیستم درم را به دنیا
--	---

مذول

کریه هر که دلم از سوادی خطی لیک مکتب نیست کین بود و ابرو	خطی کریه هر که دلم از سوادی خطی لیک مکتب نیست کین بود و ابرو
چون نهیستم درم را به دنیا چون نهیستم درم را به دنیا	از گرم لطمی کن دبر دارد بهر پسونا می را گرفت این سنگین

چون نهیستم درم را به دنیا چون نهیستم درم را به دنیا	مردم و در دل من حسرت دیدار ای که بپوشد به پند تو بهر روز
بر غم من ز راه دگر بی نامهربان خدا را بهر زمان پیش من مان	کون کون گشت که دارم که گشت هست تیغ محنت بر سر روز
نهیستم درم را به دنیا نهیستم درم را به دنیا	یواهی که بجای نیست کز قضا روز

مست و چون از غم تو بهر زار نامه بهر بی باور که تو عالم	دور جام و قطره ای با دلم بهر فی الفل کرد و دل بهر بهر
چون نهیستم درم را به دنیا چون نهیستم درم را به دنیا	من را خاطر نخواهی ز پر و از پس بجوئی بی نامه که بر من ای
نهیستم درم را به دنیا نهیستم درم را به دنیا	عاقبت از این بهر بهر

جیس

دلم چون زین اسب طالع بر فدا دهم	که نه چون نه منون مبری از زین اسب
چنین که با جسد آن روح از دست یابم	کجا در خاطر آید او بر آن کس
که بر آن تو چون او بسوزم تا منم	که با نده مار بی زلفت بجای منم
کس تن مرا ز آب باده ترک کنی	چرا ز بسوس ساز دغا می کنی
تسکنت از من نیست کنی امیدهای	در آن کردا بی پایانی

چندینم من هر کس کل چندینم	از چنین بدین بی خبر و نادیده
بخشش رخ می آید که اندکم	و ده که مانت هر دم بی بخت
از غالت چنین انگه من آن تند خو	و ارم اندوهی ز ارم ز سر سیدش
تسکنت از منم از آه سرد و اندوه	این همه اندوه سردی بود
تا اندازم و دم بماند که آید کار	سید خواهم پاک و نامشوی
میر بستی خوی کرده رخ افروخته	خاف از اسکن و خاک خون
کس که غنا گشت ای از غنا می خور	کس بی بسند ز منم

بود طول غریب و کند ارم عاشق	ترم که فریادم با جسم عاشق
در مشکب نیاید که بدلم بیدل	از من صلیح بسیار که عاشق
بکان من ز لعلهای خوش نیست	که لذتی نشناسد از ارم عاشق
چو کشتن بر آن کس که اهل نیست	نخست و گفت مرا نیز نیست
ز خجسته بستم با سر کشتن ای	چگونه روی کرد انداز بستم

که کجاست ارم آن بوست رخ گل بر	که هست او را چه تعجب و زلفا
ندیدم خوشه و جگر از آن کانی از اول	نیکبخت من نیکبخت جان عاشق
برویم هر که عاشق کرد او را ای	ندیدم بسیار خوش حالی و مراد
نوازش بر روی من از تو ز جگر	که دار چون تو منم بی که دار
بجوی عاشق چون با منی بگذر	اگر بر بستی کنت نمی باید شدن

بر کس ارم دل آرد و زایام	میر ارم زنده و اگر می زنده نام فراق
باده وصل چه داند که چه لذت دارد	خاک کلام از کشته سخن از جام فراق
نور که در کوکب نازی در طرب کی	کبر سازه کس که در فراق

تمام بجز آن و بسیار غصه و درد	که از روز قیامت بود تمام
پس سودی نکند و در غمش آید	دوستان هم که بگفتند و با یار

باز کار و زحمت	در کفین چیده خود را در دهم
شعشع خاکم نیست که نشسته باشم	کنده این رخ بخت سیاه منم
بسته از شوق لب خون مرده ام	خسته از خون شود ماری از بیم
ز آبر بستم منم که در کفین	مردانی نماند که در کفین
در کفین از کفین آن تمام	

و فاجعه که از آن سرگشته منم	که دیده مرده و فغان زبان کنم
خون من لکه از کفین منم که زبان	من آن که چو گل از جاک بر منم
ز کفین منم که چون روم آنجا	لطافت تو نه در کل و نه در منم
کسی که بطلبم در زمانه غم	در آنکه کرم چرخ منم
چو لاله زار منم که در کفین	

بگویم روزی که تو امین بکنم	من و خیال غمت لاله و منم
----------------------------	--------------------------

کرم که ز کفین روم بجهت	بر کفین که در آن زلف پر کرم
ملاسم من ای پادشاه سواد	نصیب من ز آن لای نه منم
زهر و جگر و بیخه تمام کفین	اگر چنین که در کفین بکنم
میکو کشش هم در کفین کن	فغان منش تو امین بکنم

۵۵

خوبت مرده و بستم سجده	کز جگر و بیخه خوش کفین
ای ست ناز چو مرا می نشو	و ارم دل بر کفین بستم
آید چرخ منم از دولت وصال	دیدم قیامت منم کفین
ساقی بجام نشسته باده بر	بستند چون بیا و بخت منم
ای که وصل فغانه دل ای ارم	مسموم را گرفتند فغانه

بگویند ای بر و خطریل	من چپا ده و ابرم که در کفین
مرغها در جاک منم و از زهر چاک	چنانکه کز جاک ای از جاک
زهر و دقن با کرم با هم	بروز مرکب که ازید در کفین
جسمان یار و کرم که او را بزم	باندک فرستی تا مردان بکنم

بوست تعلیلاست بر کفتم فی الزمان	بنده ی خلق را معلوم شد از طبع کارم
هر قطره کوی تو من زار در اتم	صد بار بر سر انداخته که بار در اتم
افتاده چو کاری من بدان بگو	آن که بگو ایستد این کار در اتم
افتاده چو کاری من بدان بگو	آن که بگو ایستد این کار در اتم
ایم چو میبایستی نواز بر لطف دره	از در که زار شد ز دیوار در اتم
احوال مرا از دگر ی پرستی هرگز	بخت تو نام که بگفت از در اتم
آهی خنده از لاله و گل در دلمش	بی لاله رخ خود چو بگلزار اتم
در بر بخت کجاست که راه عدمم	با یکدیگر میبایستدم بر قدمم
هر جا که بستم ساز و محنت بستم	هر جا که بستم ساز و محنت بستم
بر پا چه میکنی علم زد و ملک من	مالکم مینماید جویش این علمم
غم نیست از جفای رقیبانم	گر بستانان دوست بخورم
آهی امید خیزد بر شعله همار	بر خیز تا بجانب اهل کرمم

دلمان که هر زمان خواهم که فو عانی	که او بر قیامت آید من کی نظر بستم
نه بر سوی که از پیشش بقیان کنم	بی نظاره اشش ز بار سوی دگر بستم
نخواهم استنادهای من آن چنان کنم	مگر ز دور او را که کاهی در کیم
بجز از سنگ و آهن کس طوفان	زین آواز او مبدم زیر لایم
خوش آن طالع کوشب در خوابم	چو چشمم از خواب بگشایم ز لایم
بس که از بر هم میکنم و این بستم	گاه سر بر سپک و گاهی سنگ بستم
کر زخیل نیکیان به بستانم	و ز بر جرم عاشقان سوارم
خست بنمایم بر باشد من و او را	اینگ سر پا بگو و از سنگ طغیانم
باقی چون طوفانم خاک را امانم	کاش همچون لعل ساز و دیالوغم
کس نخواهد که از من سر و سر بکند	هر که دور دوست دارد من بکندم
بس که چون فانی از سوز و رنم	بی غایب است و انهای من از بستم
بیکم ای فانی خوشش نا امانم	طاعت اتم که بر سر بار او بستم
بس که از حیران او صد کوه محنتم	چون اهل طایف خواست ادمم

زیر خاک ز ناله ای که بر لب دریا ای که ز ناله ای که بر لب دریا	در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست
در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست	در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست

خویر و باد که خوشی و دگر گفتار هم چون مکرم عاشق و پسر که با هم	در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست
روز وصل او که شدم کام از این جان ندادم چون گذشت از این	در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست

یار که خواهی جدا کنی سازم خون شد و نامش کنی	در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست در رنده سسکین که بر بالای تپه ایست
--	--

نوبهار و من عاشق و من که در دل تا ز برورد و در عالم چون نیم روزی	این عهد که بیا بخت باری کنی تا ز برورد و در عالم چون نیم روزی
آفتاب خیزل سسکان و من و من آزاده دارم و لیکن خود غمناک	این عهد که بیا بخت باری کنی تا ز برورد و در عالم چون نیم روزی

کلی که ز مردم گوشت که می آید بلا طایمان که شد و در چشم و دگر	چنان خوشحال میگردم که بذر هم چنان خوشحال میگردم که بذر هم
ز پیکر که موسی او سره رود بک شتر و زخمه هستی نشان و دگر	چنان خوشحال میگردم که بذر هم چنان خوشحال میگردم که بذر هم

سحرهای جانب که بر قاشق می بچه کل در چمن وصل تو بودم خند	لی کل و روی تو چون فوج خود چیدم سحرهای جانب که بر قاشق می
نامها ترک نمویان چه حکایت بر کمر از بچه کل این نوع می	لی کل و روی تو چون فوج خود چیدم سحرهای جانب که بر قاشق می



دیم  
دیم  
دیم

گفتی از هر که شد شریف زینان  
دست میکند که از تو می بکیرم

شب چرا که شدت با حق میبرد	در سوز نیست همچون شمع از آتش
در دیوار اگر برین کبریا	چو روی خود نهاده بر در و دیوار
شدم رسوائی برین کبریا	بر روی او ده کعبه و مانده میگردم
در خلعت بیاد سر و کل اب و حیات	بر باد می کوبد که در خست میگردم
و در پروانه آن شمع و در ماه و خورشید	دل ناچار از میوه و این آفتاب میگردم
مر از دیده و دل بر آب و آتش	ز دل نمی آید و از دیده خون میگردم
که از بی مهری ماه خود و خورشید	که از دیده او و در برین کبریا میگردم

چو عطر شمع زنت و مانده دارم	از دانه نام سحر بی دارم
سپردم با خوار و نه دانش	چو پیداست از این کبریا
خبر دانه که بایم زان سانس	تشنه بر سر هر که دارم
چو آتش در بری ای عجب نیست	ز روی غم و غصه بی دارم
دی که زنی گم باده شمع آه	چو آتش دو از عالم بر دارم

گفتی از ده دل زار بکش دارم	گفت من خود چه بلای از تو دل خوش دارم
بر که از باز کشیدن پنج چهار برین	هر طرف زخم و کمر زان تب سحر دارم
کس حال کینه کن بخور دنیا نه مباد	که خشم می دانه ساقی کوسن دارم
و خجسته نقد بر روی چون نه بر در	فاخر خود چه بود و کوسن دارم
ای آن شوخ چه دانه بر سر دارم	سرسیم بر سر کوسن دارم

من نه نام که بگویم از جبارم	باشم سر و ز کوسن بوسند دارم
زان کیمی سپهر کوی تو کعبه مباد	عشق من همه دانست چو نماز دارم
ز خشم ای شمع نه آهسته روی	نکسین با می هر اگر در کجا بر دارم
زان هم صنعت چنان شد که تو عالم	مهره ناله خود برین بسجای دارم
چند کوی که بردار سپهر کوی	دل که بر روی زمین ای شوخ تبار دارم

چون صد از کف ساقی کن رسوائی	لب هر جا که رسا شد می از کجا دارم
و در دین که بود این شوخ و ناهوش	اب حیوان اگر از دست سحر دارم

گفتی

از غم

بی هو است چو سانی بود در پیش	چکند که بی خبره ز ساقی
زاهدان چون بنوم پند که در میان	سکنت میگذرد و نه مانع است
عمری از جو غم چه تفاوت آید	دور بام اگر زهر و دیر با شوم

تا کی دور از مصائب محنت فرستم	بگره ای تو بگو بخت آن محنت فرستم
هر چه که از مصائب جان خود فرستم	گرچه من آن نیستم که هرگز فرستم
من ز محروم خلق رو برو چون آن	هر نفس صد او دارد آلوده بکرم
کر دامن سرو قبا که گشتم غم را	کاش میبایست آن چنانم بفرستم
چند ای از شوم دنیا و دین با شوم دل	ای خوشش اندم گزید و عالم را شوم

از دلم نتوان نشان در کوچه باغ من	دل که در کوچه باغ من گشت نتوان
ماه من ز منان که از خود دور فرستم	کار من خود برقرار تو بجان با من
بر که نیست که از عالم دور گشتی	تا به نتوان در یک غم خندان با من
طالعی جو با یان نیست چون گشتی	نیت یکس کار بر سر آب جویان با من
اگرش میگردم از حال خود و دامن با من	بکزان نتوانم او را بی رقیبان با من

بی خوشی کن رفیق بر دامن خاند	آید باز و ز در خانه همان با من
رحم از آن که غم نیاید خوشی کن	دو دو مشکل بود از آن اسباب

ای امیدم از آن محال کن	تشنه را در این دلال کن
توبه دویان ملک کبلی مهر نه	عند رنج خود جنای کن
بسیار غم گشتند از دین	چون صف مهر با سیال کن
مال غیر ز رفیق خوشی نیست	چون ترا رفیق نیست مال کن
زان در هر کام دل مجاری	بود اندیشه حال کن سو

در دلم بود شوم خویش کایان گفتن	جرم کرد خیال که نتوان گفتن
هرگز ای شوم گفتی جل من	که به نتوان سخن سخت میان گفتن
میب خویان گشتند ز بهت جو	تو هم بکشد ز بد این گفتن
چو بخت خوب شد از کردی از بد	بچه سپرد و ماه را بوسف گفتن
در دلم شوم من با ی که انجا آید	کسرتن کار بود ترک سرو جان گفتن



مراد که میخواهد بی رنج و درد و نشستم بر سر هست که شاید سوزی چه بی پرستی دل او را راه را	میدانم چه میخواهد بی سوز و رنج رسیدی به سلاطین که شکر می خورند که آن بختان و دان کم شد بگوئی
---	--

مشتاق فغان آمد چه رضا فغانست و روی نه تنها با قیامت و حرمت او را بعد از فغان چه فغانم او خود را نیستی خوش رفت از راه روی فغان	چشم منم که میزد چه دردم بختان من هم شغالی دارم اما کجا بختان نه بخت منم سوزی من با ربه عالم را نشان عالم که نیست نه بخت سیاه
---	---

نظر بر روی که خفته بر آفتاب از تو جهان بستر و بزم خوشی منم شهادت نبرد با و نه خلق هر یک	نشدی با دوستان و دشمنان نسب مردم جو روز و روزگار توان شاهی که در این کار می
---	---

که نغمه ترک و دل جو در پی که نغمه به پیش فغانست هر سوزی و زلف فغان	بگذر اندر او و از من کاری نمیدانم سحر فغان از که در فغان چمن باو
---	---

نشدی تن مشتاق بی که نیت از بخت که ای میگویم که من از این بخت زمن برسد که ای بر جاکستی	که در رفتن که ای بخت با بخت باو که نشان را می بینم بخت باو نشدی تن که میگویم از این بخت باو
---	---

او در گشت گشت منم که نیت از بخت از بخت در دل ساز گشت از دل فغان نشدی تن که میگویم از این بخت باو چون سپهر خوش رفت از کار گشت	او در گشت منم که نیت از بخت از بخت در دل ساز گشت از دل فغان نشدی تن که میگویم از این بخت باو چون سپهر خوش رفت از کار گشت
---	---

سرو فغان من که بر گل طبع از بخت سهری نشسته از بخت از بخت سال بر سر افکار روزی تو ای بخت از بخت بوی جان می آید از بخت از بخت	چون خواهر سپهر در از بخت از بخت بوی جان می آید از بخت از بخت که کند دور ملک از بخت از بخت کو با از بخت از بخت از بخت
--	---

زهری سوزد و شش سر در عهد تو بسته  
چون زین قهقاری بویست جان بود بیدار  
چون مرا ای کز لای ترا خوشحال کرد  
فدای بسیار در دست از کز یک سیار

ز آنکه زدم سحر قاشا کی کرد  
خاکم گشت زلف از آنجا که کرد  
سرمه که به چشم زش میزد و از پای  
که ز لبوی خانه رو و با کرد کرد  
دو در خانه تو و منو سحر شد  
از زلفه او لبوی ما کرد کرد  
دستی بوی گشت که ز تو پر شد  
از زلفه نشان سید و از با کرد کرد  
آهی چو چشمم تو دیش تو گوید  
از ناز که نشان شوخ از با کرد کرد

بر زلف من چاک بسته ز چاره  
کر از طبع من دل بسته زینو چاره  
چو گویم مغمی بخت سینه می شش  
چون بوی پس که از چشمم و کرد چاره  
هر خوی که به لای من چو سحر  
سودی او چه مرا نیست تاب نظاره  
سرمه چیت که گو کند آن سحر  
که زلفت با همه مغمی و بر دل چاره  
میوزد هر از افاد و دوری ای ای  
بود ز کز و شش که دوش سیر سیار

بر روی من گشت بسته و بسته  
ز شیری که لبای او بر یکد گشته  
چو گفتم چو کم کن ز خواهر زلف  
بگفتا هر که خواهی بر و پایت گشته  
نوی خوشید که ز کاکه چشم پر بند  
دو نام آنکس خویشتن شود و لطف  
ببین چو سحر و سحر و سحر و سحر  
چو آمد آن بیتی قد و طالع کلون گشته  
بصورت که ز بانی زلف چو کشت گشته  
چو حاجت ادم می را که با شال چاره  
بر پدید روی خواب چشم من یکدم می  
نوی ایضا و این خانه از کزایت گشته  
میان خوشی که با هم می گشته  
که خود را ای سحر نام زندان گشته

در تب چرخش ز کاکه در بسته  
زین از سوز من چاک گشته بسته  
ای که کاین سحر بگو چو اول کوبیا  
در حق من قول بدگو یان ترا گشته  
وین خوشید که ز غیر ما سازد  
چشم از خوشید خمار تو روشن گشته  
کستی غم ز موع چشم ساحل کی  
اچنین که ز من گو غم چشم گشته  
خبر تو بسته را دیدم سر جو تو  
از صفای طبعش کوباکه در دهر گشته  
چو می بگذر از زلف ای که گشته  
مچو ز کس سج بر لای گشته  
چو ای چو دم نامار از آن گشته  
بستی از زلف ساقی تو گشته

کارم ز غم فتن با نسیانستاده	بنکر که مرا با چیه کسان کا خندان
غم فتن گرا ز با ی فتنه که بجا	در فتن این و آن که بیا رندان
از راه من و آنک هر خانه که	و چه نه که در حوسه و در ارقانده
بر هر غره ام خون دست نه غم	تا دامن جان در کف هر غار فتنده
آهی بخاول نه و از هر بر تیرستان	اندیشم کن بیا که بیا رندان

ایزد ماه رویان هر که زاده	این بس که در آهسته زنده و زنده
ز غم ز غم و آه ز غم ز غم	طریقی که بیک سینه بندی قباکتان
روزم بسپاره کردی بی تو خدای	خوبی ز غم سوده که در غار فتنده
مرو غم و غم و آه بسپاره وقت	نیز خصل عد سواره زان تو کم بیا
کنم کن علامت از جان و دل	هر خدای که کوی هستم بجان

ساقی پارچام از ان بار و بار	تا هر که ز من هستی شود جان
خوش که بپلوی هم چون کما کما	ببینی نشسته باشد جامی دران
در حشمت و جوی خالت کجا دهم	ز انسان که مگر کرد و هر سواری

از غم و بی ندامت سوختن خانه خود	مر که که با خیالت پروان دم ز خانه
از غم و بی ندامت سوختن خانه خود	اینک که او خاشاک ز غم خاشاک

جنان که غم و بی ندامت سوختن خانه خود	بیا ساقی که این و بر راه از بسپاره
فتنه ز غم و بی ندامت سوختن خانه خود	جو ز میان که بر روی غم بیا کما
جود و بی ندامت سوختن خانه خود	مر از دور و بجز آنست که بی کین و نماند
کن ای باغبان مش قناری با کون	که بی غم زین جبین بی سر و کلاه نماند
ز غم و بی ندامت سوختن خانه خود	که بیل از نوای خود در غم خاشاک

ای صبا آهوی تو غم از ان جان	ز غمت که کند کردن بران جان
بر سپهر که در غم و دل تو سخت	هر دم که کز آینه و رو بپس
تا روی استخوان تن من	دارم هزاران ز تو آینه چمن
با سوز دل ز غم و خست چون غم	کله و دوزخ ز غمت من انجمن
هر از رخ مگو تو ای که لاله بس	سرخین بر نه لاله رخ و زانین
در که بی غم و بی ندامت سوختن خانه خود	ببخاک که هر چه ای تو این

آبی جو فواید مطرب است لاجرم

که سر زده ای اگر می کنی زیاد سر	که می
که بود بر سر او نه بال بری	برده ای او زن ای تسخلاف
بخون دیده از آن چهره ساقم جگر	جو تر اول دیوانه و چه چو
جواب خیزد که گوشتش نه بخوری	مراد دیده جگر گوشت است رفت
این است که می بسوی او نه	که می که بسوی خودم خواند و نه
	بجای پس تو اگر راهیت آبی

لیک چندانی که نیست پیا	روستی
کی کند هرگز نه پیا دوستی	راز اول کفم که بکنام می باد
هست در هر پوستی که می خندد	دوستی کف می بام می جو
گیت که فریت او را دوستی	فخر با چون ناز از شوق تو نه
با بهی خندم که دارم باری	الطاف خویش از من که می
کی میرد اگر در جوت می دوستی	یا بر نه بام سبک کویش بر
من ندیدم چون تو هرگز که	از تو از نه ای طعنه می
	جودی از آه ای دل در بند

کبوتر برده از من نامر سو می سر	دی بر سیم که افتد با کمان
کوی خوش کفم خانه جری بنا سازم	چو آمد جگر دایم ناز و هیچ
میان عشق با از آن عاشق کامل	اگر زین خنجر تو دست بخوانی
تراب باد که کلمه کون شمشیر	تقل بکنایان شمشیر و سیه
تعالی اندر آن عایش رسا زده	که نشا که در شمشیر جان بین
بزرگ عشق هر کس میدو بر نفس	چنین آتش که در کجا میرد
هوای فاشش با در سر دست	ندارد از روی و درین سر

تا کی خور عشوه بلب خنده می کنی	چندم که شمع می کنی و زنده می کنی
از هر چه کرد و کرد که در دام	با این هنوز صد که از بنده می کنی
دامن کشان چو سوی من می روی	کلمای باغ را همه شمرنده می کنی
ای دل مرغ پرشش اگر دیر رسد	پسوده شکر رویا اینده می کنی
آبی جوار که کینه کنان در هوای تو	نویس که شمشیر او که می کنی

تغ

ممنه نامرجه ای نازنین سوار تو ی	بلای جان دلت بگویم حسن پهلوی
مجان خلق جز آن بر سرم که بیاو	کجا ما از تو بر سر سینه و سرشار تو ی
بر دست با ده چندی بر سر حال مرا	بگو میت جو ازین با ده هوشتیار تو
چرخیت بخت که هرگاه خواهم شتم	روم هر طریقی تا کی دو چار تو ی
امید و مهر و فایده از تو ای را	نگارانت جان دلت کار تو ی

کونی لطف و کرد در بند انداز منی	دو فیه دم که با من دو کشتی یا دمنی
یا تو هر نفس بر می آیی رسد دعوی	کلفه دار و کل از آنی کل بر اینی
کرد کل کردن کشتی تو زان با ویا	بیزند هر دم بخت تو را اگر فی
ای دل یو این جا در بند زلفت کن	بند من نیست که خود را در پلا می کنی
چند باشد بی تو ای دل کای ترور و	ای که او را جان سیر می و بیم منی

ای دل آواره عمری نه کنده خاشی	هیچ تنه و ی کی بودی که پیداستی
مردم کشتی و جسر کردند از تو	ای صفا مهربان میگوئی لایستی
با چنین جوی لطف و ماز و ری ملک	باری از جیش منبری ماه بایستی

کبر اسم الله تعالی نام زان کرم	کرمی شای میگرد و میگرد میگرد
قدان افی سیم طالع شود بد نام	کرمی خواب کران کی بخت منی
نزد که که ضعیفی هم بر سر تو ی	و کشتن من بشود و از تو خور و خور

بیا واد طلب نام هم از ما میگرد	ای فخر و در شست ز چکان فدا
کو هر که که صفت کون کون کون	طلب از کون کون کون در با
شکل خویش بر رخسارم بود	کو بتاید نظر من محس میگرد
ویشش غم و غم و غم و غم	و اندر آن است که کون فدا
کفتم این نام جهان من کی و او کیم	کشت آن روز که کون کون فدا
کشت آن یار که کشت من را	بر منش این بود که اسرار میگرد
فیض من القدس را با زود و فریاد	دیگر آن هم کشتند از کون کون
کفتم زلف تو ز چرخان زلف	کشت عافه کون از دل کون

دویش بر طعنه زلف تو لم با میگرد	هر دم از تو میگرد و کون کون
---------------------------------	-----------------------------

مرکز را که کشاید و سید از ایران چون از این کمال تو فدا می نماید	پرتوی خیز از آن روی نشاید چون که تو نیز از پیش فدا میکرد
طلب که که اغایه ایما میکرد روی تو شب در افروخته میکرد	هر چه تری بی یان من میکرد نیکو بود که روح القدس ایما میکرد

چون از این کمال تو فدا می نماید خانه دیدم ام از بزرگای می پرورده	آب حشره ایوان طلب ایما میکرد که به موی شوره ام با مصفا میکرد
از هر چه کرد و نذران داد ست کمال عقل از بر تو چنان	و این طلعت خورشید فدا میکرد از شرف با ده درین شیشه ایما میکرد
برو ای اید خود چن که کار کن ای خوش ازو که از این جلال	انچه موسی گفتم از یه پضا میکرد رو جان که به مقصود زهر جاد میکرد

بوشهری که تو فدا میکرد کویا چاره بی شکسود و امیکرد
---

نگر خور و می تو میداشت محال ز سبب خمار می داد بکمال	علاذ که کثرت الوان مرا میکرد و ز بی قیل من اسباب مهین میکرد
شد سوار بری که هر اغانیه بر روی کار دل بران مشتاق مصدق و لای	عده شیدایت که من پیش مصدا چشم به درازان چو که ز میا کرد
بر کاه خود از آن ماه بعد کثرت میل که کشتی من ازین کوه قضا میکرد	

بحر عشق برین جان مستلا کند نزار می کند با من این کمال	بلاست این دل مسکین برین ملکند ولی که عاشق دلدار شد مرا کند
چنان خسته و اسوده روزگار و نه ای طبعم زیار معلم گفت	برین که عشق چه کرد و هنوز ناکند ز می حکا بره در بی وفا و ناکند
که ای خسته از نزار عشق کردم کفایتی تو نکرد و نه در میان	ندیم طمع سخنش با و ناکند کسوف صبور می باش از ناکند
من عای تو که مستجاب نیست من زبان تو که در دل و در دهان	

کسی که در تو خواهد و شش چاکند ز من سینه که به تو نشد مفاد کند
--

لکیم

اگر تو غمناز و بختی در پیش فراغت و گرم خوشی با تو باشد	فراغت و گرم خوشی با تو باشد
که قلم آن سر زلفش از دست دارد	نسب وصال که افتد دست را
ترا چه جویم که تو میرود دل از دستم	ولی که تو در هر دو دست داری
چو در بخت غمنازی مال کور منو است	بگو چو که دیگر کسی ترا بداند
خیال عارض تو نیست در دل من	خیز لطیف چنان جای بی تو کند
دعا بر جان تو گفت بر ویت من	نیازمند بجز آب و هوا چه کند

دل که در دود دارد که در دود	چو بستاند دست بجز در دود
جیبش ز دود و دلم در قفس	میان خوف و جانم تا عهد
کرم و از بی که میکنی تو سلطان	بجز نیاز بر پا و نه که
بیک که ز کبر خست نه شد دل	غریب فقر و خست نه تا بکند
بصاحتی که ترا هست ز دود دار	بغایتی کنی و بخت زنا بکند

ولی که نه فراق تو بستاند	چو اگر جان بسیار و بدین
دی که تیغ کشد یا بر بدلی	نهاده ام سر سپیدم خدا بکند

نکته برین نموده ای که گوی	موز سپید اندازد است تا بکند
اگر نظر تو کنی جای سپید	کنا و بخت بد با تو و صبا بکند
وصال یار تو بی پناخت و	که دهم و اگر این پسین بی و بکند

مرا بر نه می بینی آن رسول جیب کند	که اعراض بر اسرار علم جیب کند
کمال صدق و بخت برین نفس کند	که بر که بی من افتد نظر جیب کند
ز مظهر بخت آن پسین بیهوشی	که که کند که ما بس جیب کند
چنان زور و سلام غم بر ساقی	که اجتناب ز صفا بکند
کلید کج سعادت قبول اهل	سبا و اگر درین بکند سبک
نشان وادی من کی رسد مراد	که بعد سال بجان خود مرید
ز دود و خون بکشد ز سب و	چو با دوست شباب و زمان

چنین که حسن تو عرض حال جیب کند	خود بد تو می نشینی تو ام جیب کند
اگر ز پرده کشاید بکند و لعل لب	که امثال که او را که غریب کند
تو می میخیزد لایب در نمای تو	بجز معاند دور از صحن کرب کند

چو در میان شجر از شبنم شیب کند	و نه تر شبنم بر روی تکی دوست
کسی نماند آن جوان بلبس شیب کند	شبنم شبنم شبنم شبنم شبنم

ببین که شبنم بر نه از نظر شیب کند	ببین خود چه شود که از نظر شیب کند
هر که شیب کند عاشقش بیجا به خاک	کسی که گوید و بر و دیگر بیجا به خاک
نه از باد به از طاعت که از شیب	هر که شیب کند که شیب کند و شیب کند
خطوبی که کوبی بر روی شیب	سبا که کوبی بر روی شیب کند
نه از ده جانب شیب که در شیب کند	چنانکه برید و شیب از نظر شیب کند

چو ترک کمرش من را در کار کند	که شنبه بر سر و در میان بر شیب کند
فرزاد زین جا که در هر روز	فرزاد زهر و در خراب کند
چگونه از دست شیبش که در دم	زلفش شنبه که در تر زراب کند
من از قصه زنا و بد شیب می خرم	نغمه و بلند اگر روی در شیب کند
نواب شیب و آن تند خوی بد شیب	که کاه شود که از نو که شیب کند
بباد و بحر و میان و کلبه پس آید	نخست ز شیب عزت و کم شیب کند

چو در میان شجر از شبنم شیب کند  
کسی نماند آن جوان بلبس شیب کند

اگر در میان شبنم جام رسد	کجا بد و شبنم تو بر از شراب کند
--------------------------	---------------------------------

رواده که شیبش جهان خوب کند	که در باره و گوشت و خواب کند
ز خاک پای تو بر نه که شیب کند	بر همان رود و در خاک شیب کند
و لم زایت تو افتاد و میل لب کرد	چو روز و در تمام میل لب کند
هر که شیب کند و در شیب کند	خطا بود که کسی که شیب کند
بیا صحبت و از خط و کمر و طوی	چو از دست که خود در اکسی شیب کند

چو ترک من سوختن شیب کند	نزار عاشق و شیب را کباب کند
نواب چون شوم از کمر شیب کند	که در کمر شیب اول جهان شیب کند
شدم ز حشر او در شیب کند	نخاک من چو رسد روی در شیب کند
چه طالع است که کاه بر سر و در	اگر شیب شیب حشر رسد در شیب کند
پسند دل من روز جزا شیب کند	برای دیدن روی تو شیب کند
زخو و شیب شیب شیب شیب شیب	تو افشای کلامی که شیب شیب کند
من و شیب و رود و شیب و شیب	کو شیب که سبا و ایا شیب کند

چو سایه روی لایلی خاک کجایان کند  
اگر ز سایه تو رو بافتاب کند

کر آفتاب فلک روی در قباب کند	در جمال تو کارمند آفتاب کند
ز دیده که چه علم رسک می درخشد	چو دیده روی تو شبسند دل اضطراب کند
ز هر لکه نبیند بسوی اهل بیاد	نیاز چشمم بپوشد بپای تو آب کند
کنشید است جل تنه و قمر شعل	خوشی لک بادی کنشید قباب کند
چنان عشق نور سوادم که چو کج	درین زمانه بود اندر من آفتاب کند
غریب نیست اگر بی تو فارغی از آفتاب	لبان مردم اهل وطن در آب کند

سپهر خج که در تنه ظاهر

بر روی روی که ز نظر کی حجاب کند	سز که از من دیوانه هست تاب کند
کجا بدزد و شود و بی لکله سز ناز	نظر چشمم خوارت بافتاب کند
سر هفت از من و خاک آبست از دست	هر طریق اگر لطف اگر خراب کند
و علم بر آتش کباب شد چو شعله	که چشمم است تو بیلی باین کباب کند
به زرم و مل تو دل پتقرا می دارد	چو ناکی در است و اضطراب کند
صیحت نسل از زینتی پیرس	که شمع سلسله آن و آب قباب کند

تقریبی می میکند تره و ضایع نظر	هیچ نقاشی نیست نقاشی فکری و ذکر
اگر نه بد و قیامت غالیه به آرد	بی توان بدین زمان در صورت نظر
در سر است چنان غایب به بار بپن	او غایب غایب تو سر کشید کردی به
خفته و بالی و کشید به سبک کردی این	تصدی جایی می و عدم جوی به
نفرت بعد زنده و دست و با سانی	روح محض است و ولی در صورت نظر

هر نفسی بر خاک کوثر جانی سازم تا کمر	نفس سازم ز بر بگویم کجاست تا کمر
در شش شمع که در لوزی بی بالین	استاد شکست می بار به با کمر
دوست است از هر دو عالم مقصد و	ما مقصد از این و بعضی نیست به نظر
کس نمی آید چشمم کار و دانی بروی	تو سر شکست صدم آن هم صدم نظر
چون بیت و روزگار خاک بر خیزد کمال	است سودا می نو باشد در دوا نظر

چون تکل بر لب زده صاف است سحر  
نور بود در یاد ساقی جام می نظر

مید به ساقی پستانم منورست بر سر	لاری از سرست قند بر سبکینه خون جگر
یوسف کل میدرد بر این نادیده نیم	علل ساقی منو و غریب کل مرده
دست لکس که روزی بر کمار دیده	سرو قدی را در دست لکباری اندک
<del>سبکینه سبکینه سبکینه سبکینه</del>	صفت کین صفت کین صفت کین صفت کین
ای دل از دست جان میدرد با و صبا	طایفه از ره جانان می برد با و صبا
نور مطرب و طرب دم می سوزد و صبا	اب با ده می کشند با را بستی بخت
بختی صفت رستی صفت ای کمال	نیک پس ساقی بر این دام بستن و صبا

بسی که هر سواد می افتد ترا در کند  
 منورست منورست منورست منورست  
 شمع خاموشی که دیده در دور  
 من سبک لب بستانم با صبرم با صبر  
 که نه در کما می رود ای صبا  
 دیدم که بخت بر این سبکینه

کاین که منورست منورست منورست	چون سبکینه سبکینه سبکینه
صفت کین صفت کین صفت کین صفت کین	طایفه از ره جانان می برد با و صبا
اب با ده می کشند با را بستی بخت	نیک پس ساقی بر این دام بستن و صبا
نور مطرب و طرب دم می سوزد و صبا	بختی صفت رستی صفت ای کمال
بسی که هر سواد می افتد ترا در کند	منورست منورست منورست منورست
شمع خاموشی که دیده در دور	من سبک لب بستانم با صبرم با صبر
که نه در کما می رود ای صبا	دیدم که بخت بر این سبکینه

سبکینه سبکینه سبکینه سبکینه  
 صفت کین صفت کین صفت کین صفت کین  
 طایفه از ره جانان می برد با و صبا  
 نیک پس ساقی بر این دام بستن و صبا  
 نور مطرب و طرب دم می سوزد و صبا  
 بختی صفت رستی صفت ای کمال  
 بسی که هر سواد می افتد ترا در کند  
 منورست منورست منورست منورست  
 شمع خاموشی که دیده در دور  
 من سبک لب بستانم با صبرم با صبر  
 که نه در کما می رود ای صبا  
 دیدم که بخت بر این سبکینه

درب آید گفت با من همی خوشی خبر که همی ای جان خوشی خبر باشی و با من از او آید از او همی خوشی کان در سید تا با دوست و عا بر دست خیزد و کند خوشی من خطه افروزان و خوشی او به زمان یاد می شوم ای کاینده خوش سوی سپید و قامت او زرد و رخسار او ز رخسار من زرقانی چشم از دور و پر بی رخسار من زرقانی چشم از دور و پر	از کمان به میال نمی کشد شمشیر بس که کجانش بود و روی بر می خیزد بیکند با میال نمی کشد شمشیر بس که کجانش بود و روی بر می خیزد
گو گفت من در کوشش و زلفش آن بر کجی من مددت و دوستی و زینک من کشیدن و در شمشیر و زینک من کشیدن و در شمشیر بر کز او در پای شمشیر و زینک تا بر زینش و با میال او بکشد و سیاه بر کجایش و خوش نشان من زینک با میال او و زینک و زینک و زینک ای کجی و زینک و زینک و زینک	زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک

زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک	زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک
زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک	زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک زینک و زینک و زینک و زینک

سلسبیل

نور و روشن چه پروانه از شمع	از آن در بزم خودی صبر نشو
خوشتر از باد و چه سحر جاد	و بی اکنون دیدار تو خوشتر

که ای میکیم زان شوق بس	کمی بر بام بکنم کاه بر در
مراد با تو امانت و ایم	چو گویم قصه محراب منبر
نیم زلف مشکین و بویاد	و باغ جان مشتاقان معطر
اگر طایع و از سر نیزه	تو هم منور باشی مظهر
غلام حضرت یارم که بگوشه	غلام روی او خوشتر از نور
قلند باش اگر همراه عشق شد	قلندر را عشق هم قلندر
در شب عشق گوید جان فایده	در آن وقتی که اندک جان بخیر

چونم که گشتی رخ سحر	نور چشمش زلفای تو را سپهر
خو امان بگذرم که گشتی بجا	بگذر اسپر من زین خاک بگذر
رقیب احوال در دم نیک اند	سعد گویت از و صد بار خوشتر
بنفشه که در گل در خواب و بزم	معین شد از آن بعد منبر

کمن با عدش ای دل با عدلی	مشو طوطی من شایع و دیگر
برنج نقش خیال او کشیدی	زوی ای نیک آتو نیک بر
چه خوش بستم بر پیش چوبی	می اندر جام و دلسبر در برابر

چو پند دست ای شمع منور	که شمع منور در شمع او نور
بدون از دهان او صد گوشت در	و درون دل مرایی روی و مهر
بدون می که سبکرم سرور	زوی مهری و در جای دیگر
که شمع از جان من سبک تر بود	چو بجان نماند در بنال او سر
که گشتند شد نور علی نور	چو سنی گفت نامت را کبر

بهر کس که دور از روی بس	ترا باشد صفای گفت کمتر
نهادی پای بر روی من نیک	که گشتی چون نمان از سر ز
من و لاله بکشتی لب و لب	ولی و ایم بر خون بچو سالار
ز قدش بگذر از من بگذر	ولا زراستی ز نهان گذر
سرخه که سیرای لایمی محمود	برو تا خانه گفت را کبر

کجا خبر جو سر حجابی از لایک و نور  
 بنامشده و بسبب کس و اذام و برکت  
 بر اندیشه و هر دو فرقی و آرد و فو  
 رشوق و عشق و سود و فانی و ترستی  
 ندیدم چون تو ای از رنگ ناز و  
 جهانی عاشقی جهان و مست و بخور  
 نشو زینشانی و در چشم و ریشی جو  
 مگر جیدین من بسته که کمر بکار و روز

شکر گفتد به شیرین گل خنار و  
 شکر شیرین لب شکر و گل یکدل  
 ز شکر تاب در یوم این شکر و تاب  
 دم و دهم بود و دهم و دهم  
 بر آن کس و دهن جگر و دهن شکر  
 فریب کمر و کمر کمر و کمر  
 کجا خوار و دهن و دهن کجا کمر  
 قضا فینک زمان اندک کجا کجا

الا اني محض بناس كل لطيف فانه زين  
 قد جاش ورفاهي ولفظ ماين  
 شمع حجر پيدار شي شوق تو بود  
 زني بابر و نه گمان اي مگر  
 بيا ما را نشا و نوم اسوده دل  
 نشا و اسوده دل اسوده دل  
 چه يكان چه سهرين چه نشا و دل  
 نفس من سحر جلالش فلك باين  
 قصه ساز عاشق سوزا فزون  
 بود قدم كند غمزه تورد و دل

که در او چون تو مشغولی نگار و با یکدیگر  
 بنشیند چون بنیاد زلف و در حجاب است  
 ز در او هر صفت و اندیشه و تامل تو دارم  
 بجز از اول نشین من سرنگ و رقص دارم  
 نه دارم و نه چشم و نه رخ و نه با وجود تو  
 بجز در یک و دو جوی طعم در عالم تو دارم

بنشیند زلف و چشم و دلاوری  
 در نشین تربت و در گل و سوسنی  
 بجز کرم و نفیس سر درون چنگ و پیچ  
 دامن و رنگ سخن رخ و دامن و لعل  
 لب از بار و در از خاک و در از بار  
 قد و زلف و در و از طبع و خط و بار

ز من بر دست روی سوسنی <sup>تند و شیر</sup> تند و شیر  
 ز قل و جگر خواب خونیز <sup>زاد و زین</sup> زاد و زین  
 نیک و چشم روی پی <sup>ساز و ساز</sup> ساز و ساز  
 خور و دل و شکم <sup>خورد و خورد</sup> خورد و خورد  
 ز کرم و بوسه <sup>چشم و چشم</sup> چشم و چشم  
 یکی نقل و دوم <sup>و یکم</sup> و یکم خواب و چهارم  
 یکی چشم و دوم <sup>و یکم</sup> و یکم پای و چهارم  
 یکی زرد و دوم <sup>و یکم</sup> و یکم و چهارم  
 یکی سوره و دوم <sup>و یکم</sup> و یکم و چهارم  
 یکی نقش و دوم <sup>و یکم</sup> و یکم و چهارم

خط انجیل از سر می رخ از کلا	خط انجیل از سر می رخ از کلا
قد از سر و در از نامه اول از کلا	قد از سر و در از نامه اول از کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا

خط انجیل از سر می رخ از کلا  
قد از سر و در از نامه اول از کلا  
نم از درون طائر کوی در کلا

نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا

خط انجیل از سر می رخ از کلا  
قد از سر و در از نامه اول از کلا  
نم از درون طائر کوی در کلا

نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا

خط انجیل از سر می رخ از کلا	خط انجیل از سر می رخ از کلا
قد از سر و در از نامه اول از کلا	قد از سر و در از نامه اول از کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا

نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا
نم از درون طائر کوی در کلا	نم از درون طائر کوی در کلا

خط انجیل از سر می رخ از کلا

از دین بستی شاید خیریم فرستیم  
 بکفر و فطی و شر و خط و طاعن و کفر

کما می رود آن شایسته لشکر خوار  
چو اعمی کنی بر ده چشم من رفته  
باقایب غایب که یک مخی  
که در تالی خوشبختی ایستار  
نظرو آینه روی عالم افروز  
شال قبول از آینه بی رود رخسار  
بر آب خوبی و مشو و لطف و زین  
روشته به کل و شیرین خط سرفراز  
شکسته ده محلول در جوق ماند  
که بر جو بر نوید گشتی خط خوار  
سیم می برانده ام تا کجاست کجاست  
چه بازگشت چنان کجاست کجاست  
حدیث عشق تو با کس نیست با کس  
که یزید کند اردو که نشنود افیاء  
عالم نیست محبت که کسافی را  
که در کس نیست قیامت نبرد سیدی

سفید و دم که زنده از خیمه در کلازم  
کل از میر این غوث بر این خیمه

ز اعتدال به اوج هم جانور گیرد  
اگر بنوک ظلم مورق کنی کینه کار

به حالتی که در خان جی نشیند  
چه موجبیت که کلاه می کشند

بجز آنکه پس بر نیاید دست بر قفس  
 و بدین دنیا مگر جاده میسازد ایروز  
 حکیم در نشان و خشت بیل را  
 بنور نماند کسوس بر بند بر نهاده  
 بجز آنکه پس از شیراز بر نیاید  
 نهاد و کسوس را فدا بخوابستی بر

بر این دست زدن خوش و زیادت  
 که با وفایه سالیت و ایوب و زور  
 خرقه آتش کل کرد و عاشق و  
 و از کرد و زبان چون کسوس  
 چون نماند آن خط سیر و معینه  
 بنور نماند و از چشم او نماند

بیا که نمید چمن تازه کرد و ایرد کند  
 مباحست نماید ساجی کمر سوز  
 مجروحان و ده گمگون چشم  
 بیاض دید و کربس مکر فعال ابد  
 بیا بیا که زمان مبار وقت گل  
 چه غمگین و دل فنجی راز دست  
 چمن ز فنجی نماید هزار نوک سپهر  
 چه خوشروان که حسرت که بیا که انهد



بر خیز که چو غنای مست و قوی صنی و لی ر بوند	تخته است و نیز از نسته پندار تو خلق بر بود و یکسب ر
یا خاطر خوشی تن بیاور هم زخم تو بر چو زخم بر هم	یا خاطر ما ز دست مکن دار هم بار تو بر چو بر هم بار
نقش بر نهاده ام که از جان سعدی چو غنچه روی بی لعل	بر کردم و بر نکردم از یار تو مرد و به بیم زنت مردار

یار کی تشنه یاریت بیاور بانیک و جهان چه کارم	کو در مکتبی بروی لعل چون پادشاه و در اسیر کار
دیو نیز اگر شود مجرب نیست شوریده شود و هزار و	در شهر چه بکند مردی بری هرگاه که کلار و چو سزار
آن غمزه نیم مست غمار بس جامه که دست بیاور	وان طراوت و لعل بر طراز چو سحر تو بدل کند بر کار
دست من و این سینه شایه کویان نهاده ام و لی دل	روی من و این دستان غار در حسرت آن لب تکبار

در شسته

ای که ز عشق آید از شمس بر طوطی که شمس عالم اسرار	
ای شسته زاده ز کس شوخ تو زار جان تو زار زین و خلق نیازمند	من بهر محنتم و کار نیاز دار چشمی نیاز طالب امل نیاز دار
از نقش کانیات بسین و خیال ترشد لبها و چمن از کرم بیای بار	یعنی ز غم زده و غمست خزان دار با فتنه که کلبه شکر می خندد و زار
نمای مجید و جید چو کاری بسا نشین و بیکه بر کرم کار ساز دار	

از خواب ناز که چشم بستان باز دار چشمی نیاز بر لب امل نیاز دار	
چند ناله که سینه زده و کشت و کوی چو با بنابر سیمین دل چو بی نبی	بختی شای چشم که کونین پیغام خود را که زین جهان بی نیاز دار
در دین دل بچو کند زخمه ای مید ز زلفستان روان و چشم	خود را از آن تر و سحر بی نیاز دار امید لطف از آن در شکم نیاز دار
نورست چو چشم جهان بین بیاور ای نور زاده چشم جهان بین بیاور	



نم ز دولت نه بی باقی مشهور	کوفته دامن یار در سیر کرد و نمود
طلای باوی از آنکه کاه کرد و شوی دور	در دم نوشد و نه و چشم ساقی دور
نم زد و تو این ز سر کزانی گفت	کسی که تو نوشد کجا شود بگمور
نم بروی تو چشم ما سنی بکناد	نخیده در رخ تو سینه بی جگر تو
به تو فدا که سر و زتاب تشن نشی	اگر زبیکه دهی بسپارد جان من
لب لب چون بسکوفنده در حدیث آمد	هر که بکشد مو جویم او را بطون
و کر ز جام از در زنجیر کجاست	در آن برده عصمت بی شک و دور

نیک و وصل نما گفت که چو بخت دور	چو شدم بخوابی چو بنگاه دور
بگر و گوی که کشتن ملک جان	چو بر کشاد و بر او از خالی نور
تنم جو موی شده زرد روی ملام	ز تاب حاشه بچون بر شیم طهور
بسی پیش تو قدری بی باقیم بکنم	که سر بسپارم زین جیت و جوی نام
سرکش غیب بی باقی خطاب کرد مرا	بر بندگی تو در کشد نادم مشهور

بیا که بی تو از در جان ندم نور  
بیا که بی لب اهل تو نادم گمور

رواده از که بکشد در غزلان	چشم زلفت تو بکشم و بگمور
خو ز نور و انسان نداد و پس	که روی خوب تو دیدم و بگمور
طلعت تو که سر با سعاد و تن	اگر شکست نهاده و دم بود
نظر ز روی تو بره بکشتن بیا	هر که بی تو حالت در جهان
علام صورت خوبی تو ام که در عالم	چو افتاب تابنده کی بود مشهور
اگر بر نه ز روی تو بکشد	کلی افتاب نماید بکسی بصورت
هر خواب شود میرا سر اجرت	مهر روی تو دارا بکسی بگمور

نصیب بر گل ز دست زبیکه بر	که باد است چشم از خالی نور
بلک کسین بکمان تو می و نام	بگر و خاتم تو سست سید و نور
نما شدم نو درم ز جام لعل	یکه و بخت بی برین بگمور
نور جهان و برای تو میری کرد	ملک بگر و زین با هزار شعل نور
بجو کی می شود نه آن شمع هر که	ز دوق در کنایه بر دست نور
چو در عافیت میکند با سب	ز جام ساقی بزم سفارش نور
پیر تر سلطان ابو سعید که	سرای ملک ز صفا عدل او مشهور

و آن رخ در پردوست

تراست خط فباری بینه کافور	کهن چو پیش بخت گزیند
یاد بخت شکم برف و شای	یاد بر مردم اندازد سایه از آواز
اگر بخت بخت بخت گاه	برای خویش تو بخت نامی
بخت بخت بخت بخت	منا و حاجتی از برای هر کجور
در آفتاب و جمعی زلف درو	بود حکایت بر روی و قفس طوط

  

مزان کل چشمت دور	کز چشم عاشقان راهی دور
توبی در دوش داری که	ز بختش دور و دستش دور
چشم دست و لعل بخت	فان زاج و صندل و پستور
بعقی که بخت بخت بخت	بیا سایه بختی از لب جور
علامت چون کیم و نوا	که حاصل جاده نیست معذور
فی بخت بخت بی رفیقان	مسل خالی نمی باشد ز رفیقان

  

منوای چشم مردم را از تو نور	بگفت دشمن از دوستان دور
-----------------------------	-------------------------

راستی که بی حسیست مات	پیشد بی طبعان عالی رخسار
مرد با تو قیامت شغی افتاد	قیامت کی تو غم داشت
الاهی چشم کار از دستهای	بختم خانه کن در بخت نور
بیا کرد و در بختش مهر و	بیستی و جانی بی از کسور
نکر چه انسو می رخ زده	بخت قصر تابان شود و
بخت بخت بخت بخت	سلطان کا یا اید از مهر و

  

مرا که بخت بخت از نور	که با از روی تو بخت
در دست و دست و دست و دست	نظر و طلعت نور علی نور
بخت بخت بخت بخت	ز یکایک تو در خط رفت کافور
بختی اگر در کشتی دور و	تو چه لری که آن خلدت یا
کرم روی زمین کرد و صبور	بخت بخت بخت بخت
ز بادش بخت بخت بخت	ولی آن کل بخت بخت
از آن خواجه بخت بخت بخت	که دایم بخت بخت بخت

ولی آن رخ در پرده است

نشنی دور از نشانی مجبور	که نتوان ماه را دیدن جز از دور
بیلان بس بود لعل تو خاتم	نعلت بر کرد خاتم بهرین مور
فرزدن زانشن تو خانی براف	بود بر سپید دم تو شبی نور
بکج خلق تو نهاد ای شیخ	کن نقدی را زنده و کور
که شستم بر دست نادیده دیدار	بهشتی دیدم از خانی از دور
بود در دست جانی شعر خوان	بهر عشق و ادا مور مستور
بود یکست بهر راسخا ترا	زین از شعر او بر دست ممور

مادرین سر فریم و دین ملک خیر	بکند تو کرد خمار و دودام تو آید
در افاق گشت و نند و لیکن بستند	از سر زلف تو در بای لالت خیر
مر نظر باز کرد ختم تو الم بهر	از قوای سپردن تو بان تو نظر خیر
کر چه در خیل تو بس بار از غما	ما را در همه عالم نشناختیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو گشاید	ما ز رخا ظلم که مناصبت خیر
این جزیت از سر دور دست ملک	تا بر نشن منی بوی نهاده ز خیر
چو گویم که مرا حال بر نیستی	ز آنکه خنیا خبر میداد از دور

من ندانم بر دوگان تو سر بردی	ز کیم چه کردیده و دزدیده
عجب از عقل تو دارم که برانده	بروی تو اجد که عاشق بنویسند
سعد یا بس که موضوع بر این نظر	کر نه بیند چه بود نادیده و سر

که مرا عقل گشته باقی سر زده خیر	غیت از کوی تو کم نشانی
میل برین بر اصل است و بر اصل	ببیند زنت که نشن منعی
ملا تو آن گفت که خوشید غلام	در کوی تو خیری نتوان کرد نظیر
مکر از زلف لعل صبا بوی می	تا دماغ من نشسته کند بر خیر
سم ز جانی بود و انصوب ز ناری	بیل کشیده دل هر زنده نیاید

دیده بر روی تو جان شده و دل	جای نقد بر نامه دست چه جانی
پوسته جو بسته گشت که رفتی جان	بر من این کا چنین شک یکبار خیر
خط خوب تو مکتوب ملاطفت	که با کلمه تریش هر که دست خیر
زلف خود با همه املای بر نشان	چند بود از مسلسل شده و دریک خیر
و بر باز دست مرا هستی صفت و سر	جامه خود ز دلم از دست تو خیر

سید اکبر بر سر سینه زده جانش را	جان بر آتش نهاده بپایند که از دیر
بر پیشانی زدن که نهاده بر آتش	نظر از روی کسی که نتواند نظر

ز دست خنجر بر آتش سر سینه زده	که در این صحنه حادثه آرام بگیر
قد میان بر تو آتش زده که آتش	نور دین مکه چون آتش بماند که
در گمان آرمایان تو در محض دور است	خوشی و ابر جانداشته شود و چو تر
چرخ جانش که بکس بر آتش	هم آتش که نه و بکس پذیر
خم ویرینی بر خشت ای سانی	هر خم غرض دیگر بر سدا ز باطن بر
باده لعل بر آتش و پیرینه بدل	در آتش که ز کوب و از آتش سیر
جای آن که در کوب بر آتش	نی نگذارد و اگر و با جان سپیر

که بر طعنه از خورشید شکر آلوده شیر	دل صبر بر جوان است به ارم تو شیر
پوشه تیر و دم ساز که از بی لعل	بمن افتد که ز شمشیر چون کمری از بی
که کف بر سر کوی تو خارا بسیر	وای که نه و دگر آتش و مست بر
در این طریقت شد ای زاده جوان	از بر طعنه ای من آن نرم تر آید ز شیر

چند بخت تو ام طویر شد و دین زده	که کف چندی برین دیوار کعبه
چند کوبم ز خشت که برین رخساره	نمودن نقش جانشین ازین خیمه
جای که بکس که بر تو جان رکنت	که چنان نموده بر پیش مکان چهره

ای من شسته در آبان کعبه تو آید	ز خشم از دست بیایست من آید که
بکرم باز بگیر این من است و در نظر	شکر که در آفاق ترا نیست نظر
چاره ساز مرا از اینم چنان کند	که نه دارم ز تو خطای من چنان کند
بش تو سر ز تو غم ز حالت بر آید	که ز غمت بر جویند مرا و تقیر
غم ما و تو که بفرموده بایش ز اید	بجی نیست ز شما غم در ویرین
ما همه خطایم خطای تو کجاست	فکرم غم بکس بر سر و دگر بر بر

بقیة شمس صدم کرد خشت بر	ره جوهر کم کردم چه بد پیر
دل و دین منده و بر شد آری	رعب با پای ساخت با سر
که طایان از دوشی شمشیر	که دایم ایستاد است آن سر
عجب دارم که چون غاشقی می	ملک چون مویش میکند و تقیر

در این صحنه حادثه آرام بگیر  
نور دین مکه چون آتش بماند که

زهی ترکی که زلفهای آریه	کمان پیداکند چنان زلفش
شبنم زلفش زلفش	چرخش آینه در آن زلفش
مراود شیرصوت اینک جان	مراودش زلفش خاکش
حسن را طعنه در شوق جوانان	مراود کوه زلفش خاکش

مراودی مرا از من چه نقیصه	زلفش از من چه نقیصه
خوش آن خسته زلفش	خوش آن خسته زلفش
سک خاندی زلفش	سک خاندی زلفش
نصحت کرد خاندی زلفش	نصحت کرد خاندی زلفش
بهتری که خواهی زلفش	بهتری که خواهی زلفش
بهرم با لب زلفش	بهرم با لب زلفش
اگر میرم کمال از شوق آن ره	اگر میرم کمال از شوق آن ره

مکن در شوق من چه نقیصه	مکن در شوق من چه نقیصه
در رحمت بود روی تو بر خلق	در رحمت بود روی تو بر خلق

ز رحمت مرد آید من از زلفش	ز رحمت مرد آید من از زلفش
زلفش زلفش زلفش	زلفش زلفش زلفش
مراودش زلفش زلفش	مراودش زلفش زلفش
زلفش زلفش زلفش	زلفش زلفش زلفش

نموده ام من دیو زلفش	نموده ام من دیو زلفش
بر لب زلفش زلفش	بر لب زلفش زلفش
چو خواجگاه بر لبش	چو خواجگاه بر لبش
چند که زلفش زلفش	چند که زلفش زلفش
اگر زلفش زلفش	اگر زلفش زلفش
زلفش زلفش زلفش	زلفش زلفش زلفش
کجاست دل زلفش	کجاست دل زلفش
اگر زلفش زلفش	اگر زلفش زلفش
کند کجاست زلفش	کند کجاست زلفش

جهان جان کز نهی که پس عالم گیر ترا فرار با سپر نه در گند و گداز	جهان چه باشد جهان نیز هر چه هر صبر آن یکی کبر از آن هزار
تو دناهای دین بند و نای دل مرا از سر زلفت بی بوی	تو انقبالی دین در نه عظیم و حقیر کجا رود دل چسبانه پای
مرا در تیغ سبک است از تیر پرسش حال بی از من گسسته می	مرا ز کمر گریز است و منیت از تو که استکمال می زدی می کند تو
زبان عذر نه ارم ولی مودع خندک فرات از جان مملکت را	ای صید تو که لطف تو هست خنده بر بنو پرست بجان ترش تر

  

اگر ز سوز دین که کنم تحریر هر شب شوقی که ادا کنم می سوزد	در سینه سینه زدم آتش بی تحریر هر شب شوقی که ادا کنم می سوزد
عجب به که او پیش برده و چون زبان حال که گشاد سر مشیت	خاکم که قدر سوزم کند تحریر همیشه صورت اظلاس می کند تحریر
اگر چه بر تو چشم بر کفانی	اگر کلید خست از آن سوز و غم

خوشی آن فعلی که رود از دیا و دوز کمر رسوای مبارک ترش و منیت	چنانکه بر ورق شتران نمایی که در سات عشاق می کند تر
اگر علم بود اگر حال زار و غم زهی ز کمر و دست و دامن رنگه خور	را بپسینا زار از این کانی کمی زانکست که من که زانکست

  

نصیحتی حکم بنوای بهایه میگیر ز وصال روی جوانان فتی برود	هر آنچه تا جانشین کویوت پذیر که در کین که غم است که عالم بر
--	--

  

نیمه در جهان شش مانعان بود نکند که در کن زلف او ای دل	کمان متاع غلیل است آن کانی که سبکست در آن طایفه پای
معاشری خوشش بود می بسایز تو تو آن سرم که نه کوشش می آنکس	که در خوشش بود می بسایز تو که در خوشش بود می بسایز تو
بیزم تو به نام قدح زلف میباید هر نعمت از لیلی و نوت ماکر و	اگر چه در آن کانی میباید که در آن کانی میباید
بی دو ساله و خوب جارده ساله	چنین دل است مرا محبت

زیر

حدیث تو را برین بزرگوار نظر  
که ساقیان کان از بیت زنده بر

ز می ز جبر ز غفلت چهل نیم جبر  
نهاد سیه ز تو آفتاب را در نظر  
گرفته بندوی زلف تو ماه را در بر  
نیم تو بود در میان شکو و خیر  
نهاد حال لب لب برال لاله  
نیم طره کو کرده تا فراموش گیر  
بپا زلف تو گرفت بخت بی  
خط قدر تو کرده آفتاب آتش گیر  
کمال ذات ترا در جبهه باور آن  
بجز سیه که نه سیه و نه دل نظر

اگر چه خنده ببارم بر تو جان نپذیر  
که گفته اند مثل تو ز غیر خیر  
خوش است بجز غفلت ز لب دیده  
که سیه خوش نماید ز غیری از نظر  
کلاه کارم و مهر تو غفلت  
تو غفلت کن این عذر و عذر  
اگر ز دیده تو سیه ز غفلت  
برای چون ز غفلت تو غفلت  
بغض سر و غفلت طایران و غفلت  
ز غفلت سیه و غفلت تو غفلت  
بیاد بگذرد و غفلت تو غفلت  
غدا ای سنا چه می سازد تو غفلت

ای خلق سوز جان کن سیه خیر  
کری کن منی چه هم از تو مرا کسیر  
کشم که مردم از غم و درد تو غفلت  
خنده بد و باز گفت چه باشد تو غفلت  
در آب سیم حور بر دای که غفلت  
بما چند از غیب تو لرزم من غفلت  
بهار از آن شدم که غفلت تو غفلت  
بغض کسی میدونه بر سیه خیر  
بغض کسی ز باغ تو غفلت تو غفلت

اگر چه است در بگوئی که بیان کن  
امیر خاقان زلف تو امیر تقدر  
در دست لب در میان تو غفلت  
و کز نه غم ز غفلت تو غفلت  
تبی ز غفلت تو غفلت تو غفلت  
امیر است که این امیر تو غفلت  
کیر کیر که غفلت تو غفلت  
کدامت می کشم دم غفلت تو غفلت  
نتیجه غفلت تو غفلت تو غفلت  
که غفلت تو غفلت تو غفلت

بزرگوار غفلت بر لب من غفلت  
که هست غفلت تو غفلت تو غفلت  
امیر زلف که غفلت تو غفلت  
چنانکه لاله که غفلت تو غفلت  
ز غفلت تو غفلت تو غفلت  
که غفلت تو غفلت تو غفلت

نکات چشمتی چشم قدم و برین مدار	که مستحق زکات اند مردمان بسیار
در دین چشمتی می بر امان ای راه	بر بزم فقر چه می لایق از صفای
در دین چشمتی می بر امان ای راه	بر بزم فقر چه می لایق از صفای
کمی بصیرت امان میکند و گاه بدیر	کسی چه چاره کند با کساستش تقدیر
بنای آن شرع و بان مکر ز راه رسید	که لعل خود و دیر کوشه کی کشند غیر

توشه و کوشه حسنی و من غیر و جعفر	زکات نام بر پس از فقر باز مگر
بسته زلف مسلسل و می کشد بر رخ	ای روی داور دست چه میکند ز بخت
رخ تو چو چشمتی است این کشف	چو که جیب بغیر غلبه و غنیمت
لطافت خط و خات و جبهه و کف	از سنگ بر روی لاله می کشد مجرب
بحسن و خلق نه برست خبری چو نو	به آن خدا کی چه فضل دارد و غیر

ز نای زلفت ز راه طرف سپاه و گداز	ز غلیم چشم تو هر کوشه و آوازه و گداز
کار دم که ز دست منت کشم خرد	که نیست بنو و درین ملک و شاه و گداز
چو جان به چشم زخم خوار و نمیدید	ز روی از کل باید لایق سپاه و گداز

کمی که بر سپرد ز تو منت کشم	کمی که بر سپرد ز تو منت کشم
اگر چنین ز تو منت کشم	جهان سوزد و در بزم امان و گداز
کشتن زینت غافل کیست با می را	چو سودا زان کوشه و گداز

نیکند به بزم و محسوسه و گداز	بلک تو چکند خیل ایوانه و گداز
کار دم که ز دست منت کشم خرد	که نیست بنو و درین ملک و شاه و گداز
بلک پس چنان تان و ان ساس	که هر طرف ز چنانست و گداز
کمی غیب و گاهی با کی باشد	حجاب روی تو هر طرف و گداز
رسیده و دست بکلی امان است او	بیایا که ز دم مجال او و گداز
خوار بار که هر دست نگاه کنم	هلاک میوم از حسرت نگاه و گداز
ندیده ام بغیر از دست در می گیر	ز نیت ام بغیر از ره تو راه و گداز
زینت جگر شکر کشته غافل با ساز	بغیر عشق تو که با نیت کلاه و گداز

چو که با کفم دست نگاه و گداز	ز من قصاب صفای و مروارید و گداز
تو که با صورت منی و هر طرف از	ز روی آن سپیدی ز لعل لایق سپاه و گداز

حسین

ملک بس تو سلطان شدی از تو زدم زار دل ای چو گل خنده شدی بجز غم غایت زلف تو گرفتارم بجز غم شمشیر ترک من نشد ی را	چنانکه شاه نشیند بجای چاه و در بهر آنکه در پیشان شوی زاده و در که غم خفاشی و دردم آید و در چه جانست که مسکین کند خفا و در
---	--

ای هر دم از جنای تو در غمی و در این دم که در کاب نه خون من و در بتری زوی ز ریش من آلوده و در بعل ز شوق نواز زمان و در غم شاهی ز کربس بیل برین بکلی و در	عالم ز تو غاب و تو در عالمی و در رستم که در کمان نه به نامی و در باین طبع نیست نه دامن بر پای و در کل هر زمان شکست نامحریمی و در کاین غایت نیست ی شود از بهی و در
---	---

ای بل در روز بر دم غمی و در در کوئی نو که کعبه اهل سعادت از کائنات دینی و صبی و عالمند کفر دمی و در طبعت کام دل و در	زمنی قسم تو بر دل ما مری و در از اجنبی اهل معارف مری و در پروان این دو خاک و درت عالمی ای طراوتها و در کربس دمی و در
---	---



بر ادم طایفم که به پیستی و دران بیان چون ناله شکسته بنام و در	صد دل بقید زلف تو در هر غمی و در صد دل زلف تو در هر غمی و در
--	---

کی غایت هر زمان روان بر روی و در دل خودم بر دین بیکسری کمان و در چون ناله شکسته بنام و در روی طبعیت کجا بیند بهر شستن بر بحر آب ز برای جده کی نام خرد من یکست چون شوم فغان کن و در بسیب کجاست کجاست بر در غار اکا و با و درگاه او با کجاست بیک و در کشته شود و مریانی با غمی و در	آنگاه هر دم که بیان من از سوختی و در دل می جوید من مردم به جوی و در هر زبانش میکند در بند کی سوختی و در آنگاه باشد سر زمان نشسته سوختی و در من که دارم بنام مردم طاق ای و در می غایت هر دم زهر زهر در روی و در سر زمان باشد زمان به جوی و در بیشتر هر دم بیک دیگر می و در چون کمر و تو که دارد هر زمان و در
---	---

سرمد آید به زلفان سوختی و در در طریق دینی است قدم چون خاک و در	چون کل رخا که دارد هر طرف روی و در چون سبب آید به مردم بر سر کوی و در
---	--

برگزید و روی او را در سبیل ویداد تو  
جان بچاره تابش کجای غانه  
بند که شکر از غم و مصروفیات کما  
سویسم نو روز و در کجاست تنه ای  
کردن زانوی شهنشاهی بگوئی زده  
سبیل مانند مسجد و در محراب روی  
ای طیب از عاقبتی خبر و در روی  
زینت بند روی از عزال روی  
هر کسی سایه سپرد و لب جوئی  
ز انگه جویا روی بستم و دعا گوئی

ما من الله عز وجل ان يبعث في كل امة  
 نبيا من انفسهم فيكون ان يبعث  
 الله في كل امة نبيا من انفسهم  
 ما من الله عز وجل ان يبعث في كل امة  
 نبيا من انفسهم فيكون ان يبعث  
 الله في كل امة نبيا من انفسهم

ای ترا دامن زلف کمرک سهارچی کتر  
رخسختی صبرلی که خون کتره کتر  
تول از غمگانی خود سدا دامن دهم ترا  
خفته دارم هر دم از شوق کبریا کتر  
مینست نهی بی از تو دامن کتر  
جدان دارم کبریا کتر

وہابی کے لئے ہے۔

46.

بگو از زلف گل از خون منسوخ  
سحر گشتی در پاک ای از سحر بی کار

جاده گنگون در او نیست از کل پاکتر  
 تا چون که از تنه تن اوید هم جنب قبا  
 میف باشد لایم و بد و روان  
 و تماشایی مثل خود که دم روان  
 صد مسلمان از تو در فرا و چیت بال  
 گفته از بهر باو بسیم الهی پاک شود

جاده شمشاد که در او جادو نشا کمتر  
 جادو جادو شد تا ز بهر من کل پاکتر  
 زانکه شد و منشش از بد و من پاکتر  
 صد اصد بر خیزد و پسر زین پاکتر  
 این چه بی پاکیتی ای ز کافر پاکتر  
 من خود اول خاک بودم گشتم از کل پاکتر

حاکمتر  
 ای ز شوکت هر زمان ملک را که پادشاه  
 پادشاهان جهان آرزو شدند تواند  
 بنده قد شوند هر سر و دانه ای که بود  
 ز کسب غور ز نماز و نیت هر دم  
 گهر ز خاکست در گوشت منزلت نیاز

و امن کل پاک دلمان توان کل پاکتر  
 عالمی بین آرزو فضا که زمین کمتر  
 هر کی در خدمت از دیگر کی حاکمتر  
 غمزه است بی پاک و فقر گشت از  
 بر سر کویت سر حید را زین شان حاکمتر

ای ترا از کل سرب تن نازک تر	برین از بزرگ سخن بگفتی نازک تر
بخت بر سبب بدن است برین	بخت در سبب چنان بدین بدن نازک تر
ناگفته خنجر خجالت بگذر سوی سخن	بخت نازک و از لب دهانی نازک تر
نه از دست کان بر بلطافم شیر	که بدیدم نه تو نازک گفتی نازک تر
نازکی سخت بهف تو کند بجای سخن	ناگفته سخن نتوان بدین سخن نازک تر

ای ترا از سخن و کل بی نازک تر	خواهم از بزرگ گفت بهر سخن نازک تر
پروین برین از ان چاک زنگی کرد	ز چو بر این سخن بختی نازک تر
چو کلک بر چنانی نرسد بهت	چو کل از تو نه از او بدن نازک تر
نازک آید سخن من چو کینه بخت	تشنه است کسی بدین سخن نازک تر
با عهد نازکی آن نرسد به سخن	هرست از ان سخن نرسد به سخن نازک تر
گفت عید چو سبب از سخن نازک تر	از قدرت نازکی سخن نازک تر

ای بر حال نیست از هر چه گویم	بی توانم صد سخن را و شود از تر
------------------------------	--------------------------------

ای ترا از هر چه گویم نازک تر	که در هر چه گویم سخن نازک تر
بخت بر سبب بدن است برین	بخت در سبب چنان بدین بدن نازک تر
ناگفته خنجر خجالت بگذر سوی سخن	بخت نازک و از لب دهانی نازک تر
نه از دست کان بر بلطافم شیر	که بدیدم نه تو نازک گفتی نازک تر
نازکی سخت بهف تو کند بجای سخن	ناگفته سخن نتوان بدین سخن نازک تر

ای ترا از هر چه گویم نازک تر	که در هر چه گویم سخن نازک تر
بخت بر سبب بدن است برین	بخت در سبب چنان بدین بدن نازک تر
ناگفته خنجر خجالت بگذر سوی سخن	بخت نازک و از لب دهانی نازک تر
نه از دست کان بر بلطافم شیر	که بدیدم نه تو نازک گفتی نازک تر
نازکی سخت بهف تو کند بجای سخن	ناگفته سخن نتوان بدین سخن نازک تر

ای ترا از هر چه گویم نازک تر	که در هر چه گویم سخن نازک تر
بخت بر سبب بدن است برین	بخت در سبب چنان بدین بدن نازک تر
ناگفته خنجر خجالت بگذر سوی سخن	بخت نازک و از لب دهانی نازک تر
نه از دست کان بر بلطافم شیر	که بدیدم نه تو نازک گفتی نازک تر
نازکی سخت بهف تو کند بجای سخن	ناگفته سخن نتوان بدین سخن نازک تر

درین خون زلف تو خورشید بزرگ شده	چو کبک بر لب دریا نشسته و دریا
من که بجزار و هم کی چاره بر سر نهاده	بکس هر دم خوشی و ناله از این باده
عازقان بر بارش نهاده اند که دریا	بکس تو خورشید و ماهی و ماهی و ماهی

بر دریا موج وصال از طالع جان من	درین بحر جان رود روزی با جان من
ای دل گشته دوری غم نهانید بی	که کوه بر کوه است هم کند دامن من
موج باریست و موج بیک میرود	منی او که در فتنه و آسای کوه من
که سرست خود در سر سودای من	ز آن سر سودای منی خاطر زبان من
تا میاست ز آتش بحر جان من	بر نوازش آتش خود روزی کسان من
بای هر چه این عشق از منی می رود	از برای من سر سبز از افق جان من
خویش را باقی تا مونس من	لا و بای سوز خود دامن افشان من
چو کار از کعبه بخانه نکست پند من	که دگر بوی باطن کعبه ایمان من
و کجاست در آن می و خورده و نهان من	آنکارای شادی و شوش و نهان من
روزگار در دران محنت و درکند	نوبت شادیست امروز سلامت من

برین کم گشته باز آید بجان من	کلیه جان خود روزی بکشتن من
ای دل خنده حالت به شود دل من	وین سپری نهاده باز آید بجان من
دور کردون کرد روزی بر مراد من	و ای که کسان نباشد کار و دامن من
که بهار سر نهانید به نیت من	چو گل در ششای من خوش جان من
ای دل بریل فنا نباشد به نیت من	چون ز غمت گشتی این غم جان من
مان شود تا امید چون واقف از نیت من	باشد اندر مرده باز به نیت من
در میان کز نشون کعبه ای من	سر ز شمشاد کند خانه نیت من
که چرخ بر سر خط ناکرت و نیت من	چو راجه نیت کز نیت جان من
عافه هر کجاست نیت نیت نیت من	تا بود در دوت دعا و در سر جان من

میکند بر فضل تنی از بحر من	نوبت را به نوبت و عالم بستان من
که چه سوز است از دوزخ جان من	کز وصال او روزی در دامن من
عینت از تبر ملاست تا نیت من	که تو نشانی یقین از تبر جان من
که چه در دوزخ تنی از نیت من	از کرم دست بیکر فضل جان من
یک دور روزی در دوزخ نیت من	و این نیت دامن نیت جان من

کلاه

همه بپوشی روزی مقصود دارد و در دنیا	میدانم که دل در دینش و میدانم که
ای نسیم با چون دارد قطره فضل	بند زده اش لطفست و احسان

ای دل از نسیم سنان روزی در خرا	نسیم چو آن رسد روزی بیایان
هست بر نازکی سار و شادمانی در	یعنی از نازکی نهایی چو آن نسیم بخور
بدان گرفته ای در بی لعلی	نه بدار نه نشی و عالم گشتان نسیم
فرقه خانه اول معجزه بر نیانی	کر چه زلفت او شد بی طریقیان نسیم
قصه خوان کرد ادا کند و سحر راز	غم چو نای بسته ای چو آن نسیم
کار کرد و نشد خود در آب نسیم	بر بود و نشو و عالم بر تو اسان نسیم
کرده روز از این فاقه مرگ بر	بمنت جانی از نیت بیایان نسیم
جست و نیار بجای چو آن نسیم	فایده از دنیا نسیم چو در امر جان نسیم
کر نیردی طای از نشاء و معرفت	میرد و نیالی بدینان و اسان نسیم

مخت دوران رسد روزی بیایان	بگذرد روزی نسیم نهایی چو آن
آزیز و معسر از این نسیم که گوشت	یوسف کم گشته باز و چو آن نسیم

همه در یکدکته غریب در دینش	کبر و توانم نه روزی و نه نسیم
کراش کسب کسب کسب کسب کسب	وصل او بر من نه در دین چنان نسیم
بند زده ای که بر زلف لولای نسیم	ای نسیم بر این چو آن نسیم
و نه نازکی و نه شادمانی	در دم کرد و کرد و جان بیایان نسیم
کر چه نسیم که بی کلاه	کلاه اینها کنی ز دوش جان نسیم

باز ای دل باز کرد و نسیم	بست که کلاه بی بیایان نسیم
چاکه کرد و نسیم کرد و نسیم	ای دل این نسیم از نازک کرد و نسیم
ناله و نسیم از نسیم افغان	بر کرانده خاسیه نسیم کوه باران نسیم
کوه و نسیم از نسیم	خضر و نسیم مراد باشد در بیایان نسیم
نشاء و نسیم از نسیم	در نسیم با خاطر و ای نسیم
روبی و نسیم از نسیم	در نسیم از نسیم از نسیم
در نسیم از نسیم	در نسیم از نسیم
چون نسیم از نسیم	کر نیردی و ای نسیم

بر پایش

نعمت آمد و ز جانی نسیم جان بر و دست آمد که در دامن او نسیم و در لطف تو آمد و در جیبستان با فریت مکن که من ز غلط تو سر بر آیم غم و حسرت تو شد و دل تو به اند چو نتواند ریت و دل تو از آتش از غمت و زخم کس دل نماند سر و در پای تو می سر و در غایت ماه تابان تو در آتش می کشد سر و پستان اگر این سر و پستان کرده و از رخ لطف تو مرا سر	کرده و در کار تو چون نسیم دل جان بر تا مگر بپرسم و لطف تو دامن بر تا مرا تو چه رسد از تو سبای بر کر خندم تو غم تو خجسته بر جان بر اگر دامن تو بپشت لبی از لب جان بر کشتن ز خون تو ام که و طو ما بر چون ره آورد ز غمت و زجران بر بیکندش ز غمت ناله و افغان بر سر و در غایت تو در دل خندان بر کرده ای از دست تو خاک می کشد بر تا چه آیم و کرم که در دست تو سر
--	---

کر کنی سارایم می سپرد امان بر می توان نسبت بالای تو با سر از کل بدی تو تنها جگم گشت	سر بایت نسیم و دیده کریان بر کر بود سر و سپیدی بر آمدن تابان بر نعمت از ناله غم می کشد پستان بر
---	---

نعمت آمد و ز جانی نسیم جان بر و دست آمد که در دامن او نسیم و در لطف تو آمد و در جیبستان با فریت مکن که من ز غلط تو سر بر آیم غم و حسرت تو شد و دل تو به اند چو نتواند ریت و دل تو از آتش از غمت و زخم کس دل نماند سر و در پای تو می سر و در غایت ماه تابان تو در آتش می کشد سر و پستان اگر این سر و پستان کرده و از رخ لطف تو مرا سر	نعمت آمد و ز جانی نسیم جان بر و دست آمد که در دامن او نسیم و در لطف تو آمد و در جیبستان با فریت مکن که من ز غلط تو سر بر آیم غم و حسرت تو شد و دل تو به اند چو نتواند ریت و دل تو از آتش از غمت و زخم کس دل نماند سر و در پای تو می سر و در غایت ماه تابان تو در آتش می کشد سر و پستان اگر این سر و پستان کرده و از رخ لطف تو مرا سر
--	--

بجز غمت و زخم کس دل نماند سر و در پای تو می سر و در غایت ماه تابان تو در آتش می کشد سر و پستان اگر این سر و پستان کرده و از رخ لطف تو مرا سر	بجز غمت و زخم کس دل نماند سر و در پای تو می سر و در غایت ماه تابان تو در آتش می کشد سر و پستان اگر این سر و پستان کرده و از رخ لطف تو مرا سر
--	--

زلفش دو سبزه چو در بر سر می نشاند	امید بر سر است لطف و بند و نواز
زیر که میکند انگشتم فتنه بر می نواز	بجان بسپید دل از فتنه های طراز
قطاوی سر زلفش نمی توانم گفت	که گویند است مرا مهر و تعریف و نواز
سرشک بر ده دامن ز صبر می نواز	مرا آن بسپید که بر رو فلکند بار نواز
چو دست می شود استیغاب کشیدن	مرا بکشتن از روی مایه خاک نواز
دل ز کیش روی او خدای کرد	خبرند از دست زانوی غم نواز
ز روی کار نکایت نشانی بزم	نماند با توشت ز تو بازماند سباز
قد تو هر در است و سرش می نواز	بیا و سایه کن بر سپرم مهر و نواز
ز کمره ای تو هر آبست بر او نظر	تا آمدی نظری می کنم بر روی تو نواز
چون فرست بانی تو هر دلاهر	بیا که پیش تو روشن کنم سوز و نواز
ز آبستان زمین غافلیم در عشق	درین سفر چه تفاوت که نشیب و نواز
بر روی زرد جلالی ز روی نارین	که از جهان نه آورده است روی نواز

تغلب درون جامه نواز  
ما قلان جام عشق نمی بینند  
جبهه کردم که دل کس نه هم  
ز بهار از بلای تیر نظر  
بار سبزی که غم عشق جبین  
دست بچگون و دامن سبیل  
هر چه پستی ز دوستان کردم  
هر مقامی ز معدن سیر

چشمه دارد در آستان دراز  
تا هم اول سینه کینه نواز  
چه توان کرد با ده دیده نواز  
که چو دست از گمان نیاید نواز  
نماند کوب با معاشران پرواز  
روی محمود خاک پای ایاز  
که امانت کنند اگر احوال  
شکر از مصر سودی از شیراز

نماند زبانش خار بالش نواز  
چو در خوار کی شنید از محبوب  
کوشش همچون وحله و لیلی  
ای مجسم می کنی در عشق  
عشق در دلی سحر و نواز  
من ازین در کجا توانم نواز

خاکستان و آبستان نواز  
خوشترت از بهر ازلفت نواز  
سر محمد و آبستان ایاز  
بک نظر بر جلال او انداز  
ز آنکه بر سینه زنت موم نواز  
مهر و پستی که نواز

چشمه دارد در آستان دراز  
تا هم اول سینه کینه نواز  
چه توان کرد با ده دیده نواز  
که چو دست از گمان نیاید نواز  
نماند کوب با معاشران پرواز  
روی محمود خاک پای ایاز  
که امانت کنند اگر احوال  
شکر از مصر سودی از شیراز

کره جوی تو جان بر پشت نام	همه بوی تو زنده کردم باز
بهر کفایت کشتن شمشیر	یکدم او بود بستان پرواز
طافی این بستانم را دیار	بکرمان این غریب را دیار
اشب از رفتن باز نتوان	ز آنکه شب کوته است قمر آواز
خبر از که بر کمر من افتاد	کشتن چو شمشیر است کار و کار
آرد و برده ام که شمشیر تو باز	کشد که بشود ماه بهشت باز
ما فریدم اگر زنده شد دوست	نیم نازی بعد هزار نسیار
چون کشتی خوان وصل لب بخت	که کشت از کشتن شد افکار
کفتم از زلف او چه دارم گفت	ما ز رفتی بفرود در دراز
در شکر زین طبع خویش کمال	قد هر یک سخن مکرر باز
تا بناید پیچش کبری	شکر از مصره سعدی از شیراز
نما باز چو آید از در ماه	خبر از پای او سپری در باز
برو ای قفل چون در آمد قفل	خانه خویش تن با و پرواز
دل میخاند می کشد و بگر	مرغ جان میکند روان پرواز

جام خم خوش بود با همدم	نی و نای سیکه که در دست باز
ساز سازند و هر دو می باید	در نی نای که نواز ساز
حسن از بی میان و بیرون دل	میکنند نایش غم و غماز
سیدم دل بسیر و از کس	که چه در آنکه است در تیراز
زلف کردن کشتن از سر ناز	با تاج و شمشیر و ماه کرد دراز
همه کردی که ز شکی دل من	همه کردی که شکی بستی باز
دیدم آن زلف قد بر لب زلفی	به اینها خوشتر عمر دراز
وصف قد تو چون کنم که ز بیم	نواغم بلند کرد او از
کفتمش تا کی از غمت سوزم	گفت مسعودیکه در روز بار
باز کشتی برایش ماه ناز	این چه ناست این چه سوختی باز
که چه سلطان ماه رو باستی	بکدایان شهر خود پرواز
غمزه خوشی را بخون ریز	تر که شمشیر که در تیر انداز
یار بستان ماه روی این سیر	یار بستان سرو و این عمارت باز

طوطی از چند و حدیثی زیاده است  
انگیز از مصر سعدی از شیراز

کشتا در چشم خواب آلوده را باز  
در می نشسته معالک کرد و باز  
چو راه رویست زلف شیب رو  
پریشان کاری اکنون کرد و باز  
خدا بزرگتر که زعفران وقت  
چو آتش باشد با لبش چو سوز  
به بستان کرد روی در سجده ای  
به پیش قامت سرور و افراز  
چو جانی دل که بر جان بزرگتر  
که کرد و ز یک چشم تا و یک انداز  
رو روی دل ز من ای که بپر و بی  
بدست طره دله و ز نفسار  
اگر ندی بسمی کامی بپر و  
رو ایامه بغیر او بپر و باز

غزلان بگذری بپر و سر افراز  
چو سایه سرور از یاد و انداز  
بنار چشم چشم سوخت را که باین  
کنده صبا بر پیشانی هر یک باز  
ز چشم کنی مسوایین بچنان  
که نشنم شمع را گویند مگذار  
ز قیبت کشته شد ای که حد  
خوشتر است ای که را بسمل ز انداز  
نساروی تو تا زایس چاره  
بیا حجب را که ز جاره بپاز

چو پر کشت و مرغ جان پر ویز  
بجام تضرعشید اگر دپر و از  
چو آتش از قو جانی و تنالید  
ز کشته بر نیاید هر که از او از

بختی ساخت کارم از تنالید  
بجام تضرعشید کارم خدا ساز  
چو اگر دید چون ارشیت اوم  
بیشتر مرغی روحم کرد و باز  
بان حبس را قد با در جمن نه  
که کل از جلوه نایب بپر و باز  
ولا که طاعتی بچگون سوسه بر  
ز پشنگ خور و بان دل انداز  
ز در و دست چون گویم باقی  
چه سازم و شستنی از محرم باز  
در و منش چنان شد سوسه کار  
که کر و ویم و کر این دشت باز

و کاک چشم خود ای ترک طراز  
کرم کن ناوکی سوخی دل انداز  
گرفت آن شاه خوابان باز در  
مکر صیدی دل با مسکن باز  
میان آن بود از بهای نه  
چه باشد پیش بختنا بدین باز  
بفرما و دل بایم سوخی نفس  
که نهاده توان رفتن با و باز  
چنان طوسی هر اسان شد  
که از تضرع سلطان کل شیراز

مغنی بزرگوار چنگ را ساز و کر بردی زوی تا فرخنده نام	زوی چون چنگ نامی تو دلم باز که از رگهای جانم خاست او را
فشاری با قد چنگ از آن راست فرز در پر او راه من و گلزار	پریشان کفتم و چون چنگ نام ساز هر از پرده سپهر و نوافه راز
برنج تا را با آب سیم اسکنم که از حال سبب من و درویش	مهرین قانون مرا بیکبار بنواز چو کسبند ای صبا باران ساز
بگو سره که جان ما بیکسین که و این کبر او شد خاک شیراز	

بین

آفتاب دکان راه تو نیم بر ساز نخ فرو ز جلال توئی در جهان	و بستی کبر و در قدست با خیال مانیم از برای تو در سوز و کداز
از ما چو اختر از غودی که در جهان که تو غافل از جانب محراب میکنی	هرگز که در شمع ز پرده اختر از ما بیکسین در غم ابروی تو غافل
ببر در زلف و گرد سپهر و انار یعنی که عمر گشت غمناک همش دراز	

مغنی را بنواز تو هر خط صد نیاز ببرید و اندر بر قد سر و ست نیاز	ای سپهر و آتش که غم من ابروی نیاز فرخنده با جلالت ناز که در نیاز
چون مود کو بر آتش سوزان چون زار که بر نه مرا در دمان	از آنکه می جز زلف تو از دست از طعنه قریب مگر دو عیار کم
ای شمع عارض تو دلم را بوی نیاز از سوز آن چو هم در در و سر نیاز	بر و اندر از شمع جو سوز دل دل که طواف کوی بیت و قیوف نیاز
نیکست عهد چون در میخاز وید نیاز بلی طاق ابروی تو غافل از نیاز	صوفی که تو تو بر ز می کرده بود هر دم چون دید به حاصل مصیبت
حافظ که در شمس از لب ساغون نیاز	چون با ده دوشش بر سر خیمه نیاز

از جان قبول کرد و کرد از تو خوار هر سو که قبله ایستم آن سو که نیاز	باز اهران بلا که ز شمع کیش نیاز کفنی که سجده میکنی آن سوی نیاز
ز خیمه بان زلف توئی او ز نیاز کسی نه را نه ادب که گشت دراز	دل از درت که بخت هر سو که میرود در دست تا غبارت و لغایت نیاز
بالکده بزم مست نشانی کنای نیاز	روزی که بزم ای غمناک نیاز

۱۰۰۴  
۳۰۰  
۱۵  
۷  
۱۳  
۱۲  
۵  
۳۰۹۰  
۵۰  
۱۵۵

از نیکو ان مثال بر کین	ندان سوی خطه باز توین سو بر نیاید
<p>بعد از آنکه که بعد از حسن دور دراز نزد و بر هم نرفته پیش تواری نشسته نماند از نشی تو سر رشته کارم نه با وجه چشم بر روی توام میجویم لیک در شمع و غایت غازی زار بی تو خیر بر دواز الف تا مست جای از شوق معانی تو توانی کنان</p>	<p>میکنم تا به و گردیده چه چار تو باز که ترا چه بود باز مراد به دست از چون تو هم میزنی نیست بجز سوگوار نه ای که جز از نشی بجز آب غار که نهیم روی او به پیش تو ز خاکین بر کاه که حقیقت کند ز کشت مجاز بر عشاق رور است بود سوی مجاز</p>
<p>بعد از آنکه که بار و گری شمع طراز رفته سوی عدم گزیده بی امین شک بسید زمان گشت غم لعل بشنیدم نفسی بی علم برین شتاب شکوه ای تو نهانی زده و شتاب</p>	<p>چشم امید بر روی تو کشت کردم در بیابان مستراق و حیران انگ از کین لب با نماند چه کردم افراز که در غمت به جان قدس طراز که ایان نظری ای شمع در و تر افراز</p>

<p>بسیار که گذری جانب از نماند کوین از کین که مرایی تو صبر روی تو بلی خست منزل من بی عدم گشت نه بلی تو ام هیچ صفت مرده حد روز روی تو به تو در رطوبت کین تو بست کای نظر از تو ای تو ای مردم</p>	<p>بیش احوال مرا کو کین از تو نشی چند چون روزی قیامت شب بجز تو میکنم مرغ عالم جانب کین تو زنده و درم شب تو دراز سر سوار نام میگوئی تو کین و غم غلام افراز با صحنی می که کند و دیده به دیدار تو باز</p>
<p>فرمود که در آب طر خاک انداز عاقبت منزل او ای غم شتاب چشم تو در نظر از رخ جانم دور مکسین نزد وانی که تماشای زده دل مار اگر زده هم سر زلف تو گشت غوطه در شک زده هم کامل طریقت یار بکین چه خود بین بجز غم نیست چون کین بکینت او جاده صفا کین</p>	<p>بیش از آن دم که شد و کار صفا کین تا به غلغل در کین طراک انداز برنج او در نظر از این شتاب کین آتش از جگر جلم در افلاک انداز از لب جگر بشتافا که ترا پاک انداز پاک شد اول پس دیده بران دود آتشش در آینه او را که انداز درین قیامت در آن قامت چاک</p>

بسیار که گذری جانب از نماند  
کوین از کین که مرایی تو صبر روی تو  
بلی خست منزل من بی عدم گشت نه  
بلی تو ام هیچ صفت مرده حد روز  
روی تو به تو در رطوبت کین تو  
بست کای نظر از تو ای تو ای مردم

بهرت نظر می بری	بهرت نظر می بری
ساقی کیست	ساقی کیست
طوق در جام از دست تو	طوق در جام از دست تو
اشک از شکم من	اشک از شکم من
سری از قیاس و آینه	سری از قیاس و آینه
ای قضا بسک خفا	ای قضا بسک خفا
در کسب کسب کی	در کسب کسب کی

خبر بگو در دم آن	خبر بگو در دم آن
بر دور گشت از آن	بر دور گشت از آن
بهرت نظر می بری	بهرت نظر می بری
زهر زخم بر امدی	زهر زخم بر امدی
عاجی چشم بر آن	عاجی چشم بر آن

خوار تر از تو نباشی بجان من  
چون شد او که چنین خواند دی

در دی از جگر تو دیدم	در دی از جگر تو دیدم
کامم این بود که در پای تو	کامم این بود که در پای تو
بهرت نظر می بری	بهرت نظر می بری
هر که حال کو بود بجای برسد	هر که حال کو بود بجای برسد
انجام ناکم از کشت باطل	انجام ناکم از کشت باطل
جان شیرین ز فراموشی	جان شیرین ز فراموشی

عجب گشت زنت بتر دیدم	عجب گشت زنت بتر دیدم
هر جا گشتم و حال کسب دیدم	هر جا گشتم و حال کسب دیدم
از جان محنت بسیار دیدم	از جان محنت بسیار دیدم
که بریدم زله از مار کی	که بریدم زله از مار کی
که چه بر او از کیم	که چه بر او از کیم
تا که بهشت از عالم دیدم	تا که بهشت از عالم دیدم

نامزدیت مردم از قوم نیست اگر  
بجوای برادی رسیده هرگز

تم من با تو نه آن گشتا که بر جان  
بای زین شبیر نه کسی او چو کز  
من بکین جراتی نام رسیده  
بنو دی جز دای که شکست نام و  
بجز از شمع باری شمع بکسی  
نزد او گشت و مسکین بکسی  
چو سان می گشت نور را با آن  
برایاری جو بدیش او گشت نام و  
چو اهل بس را بنود و اهل عادی  
نحو رنگ و نامزد آن نامزد

تیا بر زبان تو نام و نامزد  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
مردم آن که بگو که تو در وقت  
بر وید بر یک منبری نامزد آن  
بنامه دل که در شمع باری  
که هر مردی که در شمع باری  
نای در دره عشق ای لی از تو  
که ترا ای خواهی یافت به دل  
تا چون که بر پیش هر مرد را  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
چو آن که بر پیش هر مرد را

سر او که از شمع باری  
شدم بپای تو که کای تو بر من  
چو آن که بر پیش هر مرد را

بگو من و کج نام با یکی جزو کرم  
سر او که از شمع باری  
و نامزد آن که بگو که تو در وقت  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
نزد او گشت و مسکین بکسی  
چو سان می گشت نور را با آن  
برایاری جو بدیش او گشت نام و  
چو اهل بس را بنود و اهل عادی  
نحو رنگ و نامزد آن نامزد

آه بهادر کلین من و شمع نور  
خداوند و باغ و چشم من از کرم  
خداوند و باغ و چشم من از کرم  
بانشه زده سر او که از شمع باری  
چو آن که بر پیش هر مرد را  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
مردم آن که بگو که تو در وقت  
بر وید بر یک منبری نامزد آن  
بنامه دل که در شمع باری  
که هر مردی که در شمع باری  
نای در دره عشق ای لی از تو  
که ترا ای خواهی یافت به دل  
تا چون که بر پیش هر مرد را  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
چو آن که بر پیش هر مرد را

چشم تو دل فریفته و عشق کرم  
دوی تو در مشرق کل باغ لعل  
چشم تو دل فریفته و عشق کرم  
دوی تو در مشرق کل باغ لعل

بگو که او که با یکدیگر در زبان  
مردم آن که بگو که تو در وقت  
بر وید بر یک منبری نامزد آن  
بنامه دل که در شمع باری  
که هر مردی که در شمع باری  
نای در دره عشق ای لی از تو  
که ترا ای خواهی یافت به دل  
تا چون که بر پیش هر مرد را  
بگو که او که با یکدیگر در زبان  
چو آن که بر پیش هر مرد را

در این کتاب  
توضیح  
و تفسیر  
و تکرار  
و تکرار  
و تکرار

خون دلم ز دیده برون فرست آنچه بود	دارم ز غارت تو خون در سبک بنور
دی بچه دارند دست در نیخاله بر د	احباب را ز دست تو جان در خطر
آید بدید خیل خیل تو نیم شب	تقدم کرد آب دیده ندانم خبر بنور
حالم ز پسید زان لب دندان بناخ	انها بهم خوشند چه شیر و شیر بنور
موی سفید بر سر من سبزه درو	ای سرم هوای تو برانه سرم بنور
رویت زانست تا با کلاه زما	اینگ ز نیل خال برویت از بنور
بر لول دیده نشن کشان دوش منی	خبر بر سوت کرده بسپارم بنور
کردی دای جان تو در چشم تو بنور	رفتی و صورت تو ز رفت از نظر بنور
ای پس که در نظاره آن شست نام	تیرت ز دل که شست دند دارم
بخشید که گناه من بی گناه را	لیکن فراز غوی تو باشد خطر بنور
روزی که غم آن لب نیز من دیدم	انگشت من جلالت شمع شکر بنور
شد نا امید چشم من از تو سناو	دارد امید واری زان خاک در بنور
صد غم ز غم ز ترنت کانی میداد	دارد و هزار خار در دگر در بنور

ابر و بهار رفت مرادیده در بنور	کعبه شت لایه دای غم بر جگر بنور
کل بعد سالکی از سر آید تو من	شد سالها و توکل من در سر بنور
انجیل کردیم در و بانس کرد	و آن شک دل ز خانه نیاید بنور
در سدا فدا ده دل کشیده بند	تسایسته بلاست این شیر بنور
من در کمر ز خنجر او در میان من	خنجر نقد خون من در کمر بنور
صد بار بچو شمع بخند می نرم	پروین ز من شمع شعله شوم ز بنور
ندم جد از بند نموده استخوان	شیرین بیاد لعل تو خون شیر بنور
چو مبعس نشد سفید سرم در ساق	کوشش امید من بنود کس بنور
دیدش بره بنای و عکس	در آتش افشاده ز خود بنور
مردم در آسب چشم دندیم	کر باز چشم نمیکند ایم کس بنور
خارم ز خاک رست از ان کل	زان کلن است خار غم و جگر بنور
صد غم ز غم ز شمس و نموده او	نمود روی خویش من دگر بنور
دور غم سر آمد و دور ان سر آمد	آن اقباب فتنه دور و دور بنور
یوسف بنود چون تو بخونی و تیر	پیدا شد کین کین بنور

چون بر بزم بکعبه و دهل آید هر چند رسته بر شش فارغی خود	ره دور سحر کوته من در سفر هنوز این مژگه است درین ره خطر هنوز
---	---

هر دم ز بجزایر و مرکبم تر هنوز هر کی سفید گشت ز کلفت و کوی غنی	یعنی کند دام ز تو قطعه نظر هنوز نوبت روز گشت و قصه باختر هنوز
---	--





خطی

۲